

دیوان گلزار

محتوی قصاید و غزلیات شیرین

و رباعیات و قطعات دلنشین

اثر طبع جوان

شاعر شیرین زبان آقای رجبعلی متخلص به

گلزار

(محل فروش)

اصفهان خیابان حافظ

(شرکت کتابخانه فردوسی)

شرکت چاپخانه فردوسی



دیوان گلزار

۲۰۰

۶۶

۱۳۱۹

در تاریخ ۱۳۱۹

در شهر تهران

در روز شنبه

در محل فروش

شعر

نویوان

گلزار

محتوی قصاید و غزلیات شیرین بهرام، در وصف طبیعت و رباعیات و قطعات دلنشین

اثر طبع جوان

شاعر شیرین زبان آقای رجبعلی متخلص به

گلزار

(محل فروش)

اصفهان خیابان حافظ

(شرکت کتابخانه فردوسی)

شرکت چاپخانه فردوسی

تقریظ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

رعنا ترین گلی که بگلزار روزگار سر برزند، زیبا ترین شکوفه که در فصل نو بهار نهال سعادت را زینت بخشد، حمد خداوندیست جل و علا که در هر سری سری نهاد و در هر دلی شوری افکند با اختلاف فصول اصول خلل نا پذیر عالم ایجاد را بر قرار و بتناوب لیل و نهار بساط تبدیلات و تغییرات روزگار را استوار ساخت تا دانا عبرت گیرد و نادان آسیب ملال نیند و درود نا معدود بر پیغمبر محمود و آل و اولاد او باد -

سپس چون در این عصر سراسر نصر که ایران باستانی بوستان سعادت گردیده و کشور ساسانی دشواریش به آسانی و قرین تأییدات آسمانی گشته و در سایه بزرگواری ظل الهی و از اهتراز پرچم شاهنشاهی یگانه سر پرست عظیم القدر و قائد توانا علیه حضرت همایون پهلوی خدا الله ملکه و سلطانه دایما شاد و سر زمینها آباد ایران بپیر فرتوت زیبا ترین برنا و جوان خطه خاک گردیده و مینهن عزیز ما رشک معمور ه جهان و غیرت خلد برین آمده از هر گوشه و کناره غنایان گلشن انس و بلبلان خوش الحان دانش و بینش مترنم و دیوانهای هوش زدا و نعمات دلربا بمعرض و نما یشگاه عالم آورده اینک هم بنوبه خود استاد فضل و بلاغت و سخن سنج بیهمال فصاحت آقای رجبعلی گلزار چشم اهل هنر را روشن و گلستان طبع مستعدان را طراوتی بسزا بخشیده از نشر این کتاب

مستطاب و دیوان حقایق و دقایق دری از خلد گشوده و شمیمی
از نسائم فرح افزای فردوس آورده

و دماغ جان هر صاحب ذوقی را معطر ساخته گر صدق
سخن خواهید دفتر را بر گشائید تا دقایق حقیقت بنمکرید و
دیوان را باز کنید تا حقایق و لطایف مشاهده کنید که گل را
باید دید و لذت برد و شهد شکر را باید چشید و شیرین کام گردید
نافه را باید بر گشود تا مشام جان معطر شود و سخن گوینده
را باید شنود و بمیزان درایت سنجید تا بکنه آن رسید

اینک این بنده فقط بشرح حال آن هنرمند آرموده و سخن
سنج بی مانند اکتفا میکنم - نام شریفش رجبعلی تولدش در سنه
۱۳۰۲ هجری فرزند خلد آشیان حاجی حسین - مستطاب -
الراشش شهر اصفهان از بدایت حال عهد صباوت طبعش موزون و با
مضامین بکر مشحون در وفا و صفا طاق و در محبت و و داد بی مانند قلبش
آئینه سان مجلای انوار حقیقت مغزش مشحون از شور عشق و الفت
الحق فرشته ایست در لباس بشر و انسانی است جاذب اهل نظر قدمی
بر نداشته جز برستی و گامی نگذاشته جز بدرستی دلپای
دوستان همه مجذوب مهر او است از حاصل دست رنج خود
بحمد الله قرین سعادت و از حرفه و پیشه خویش مشمول نعمت
تا کنون جز مدح علی و اولاد علی ممدوحی نداشته و سخن
بیرون از شرط صدق و صفا نگفته چنانچه از سیمای شریفش
آنان که اهل نظرند خواهند فهمید که یک عالم حقیقت و یک دنیا
انسانیت در وجود عزیز القدرش مستور و از هر چه جز کمال
نفس است دور است از ابتدای تأسیس انجمن دانشکده اصفهان

تا نهایت که قریب شانزده سال باشد مجموع اهل فضل را زینت
افزا بودند و این بنده را قرین سعادت میفرمودند تمام انظار
گوینده گان بدیشان معطوف و بیشتر هم این بنده نسبت باین
برگزید اهل هنر مصروف بود چه از کلامش سخن آشنا
میشنیدم و از این گلزار حقیقت خرمیهای فوق التصور مشاهده
میکردم خدایش بسلامت دارد و چشم این بنده و سایر اهل حال
را بدیدار این نخبه اهل زار روشن دارد قطعه در تاریخ دیوان
شریفش استاد معظم آقای منعم که الحق والانصاف استاد شعر
و ادب و جامع فضایل و کمالات صوری و معنوی هستند سروده
که زینت این مختصر شرح حال میگردد (عباس شیدا)

در تاریخ دیوان اشعار آبدار حضرت گلزار رفیق شفیق
و دوست با تحقیق گفته شده

لوحش الله از این دفتر پر مایه نغز
که بود سحر حلال ار که نباشد اعجاز
از مضامین نو و تازه که درج است در او
جای دارد که بگوئیم بود مخزن راز
در صفاهان بشکفت این گل و بوی اورفت
تا به تبریز و خراسان و عراق و شیراز
باشد این دیوان بزمی که ز اشعار در اوست
گلغذاران کش و لاله رخان طناز

هر کجا وصف می و جام شده در شعری
 مستمع مست شود زان چو خمار از بگماز
 اندر این ملک به تصدیق همه اهل سخن
 شهد الله که بود روح فرا و ممتاز
 نیست اغراق اگر گویم گلزار بود
 بقصیده چو شهاب و بغزل همچو نیاز
 هریکی بیت که در او شده از خوبان وصف
 هست بزمی که پر از لعبت چین است و طراز
 کلماتش زده فریاد در سستی آری
 بلبلانش ز شعف گشته بهم هم آواز
 گر بدقت بمضامین بدیعی نگری
 مرغ روح آید از بوی خوشش در پرواز
 قصه کوتاه سر زلف سخنانش بکف آرد
 خوش نگه دار که باشد سر این رشته دراز
 بی زبان باری کردند چو در این گلزار
 بلبل آسا سخنان نغمه سرائی آغاز
 بلبل ناطق منعم پی تار بخش گفت
 گل گلزار معانی بشکفته چو بنواز

غزل

باعشق رخ جانان هر کس که سری دارد
 در مخزن جسم و جان روشن کهری دارد
 گر طالب آن شاهی از غیر چه میخواهی
 کفتم اگر آگاهی هر خانه دری دارد
 در هجر رخ آن مه کر دل نشدت کمره
 زانست که او که که بردل نظری دارد
 غم چند خوری جانرا میخور غم جانرا
 از خود چه خبر آنرا کز او خبری دارد
 نامش چومی و ساقی ماند بجهان باقی
 در وادی مشتاقی آنکو گذری دارد
 از تلخی رسوائی بشکب ز خود را نمی
 چون مرغ شکسته بر دل میپایم در بر
 تن بی رخ او در تب جان بی لب او بر لب
 چون مرغ شکسته بر دل میپایم در بر
 کازار در این یستان تخمی ز عمل بفشان

غزل

بکشد شاه هر کمره از زلف یار من
 از هر کمره هزار کمره زد بکار من
 آن مه چودوش کیسوی مشکین رخ فکند
 شد تیره تر ز طردا و روز کار من
 از اشک و آه آتش و آبم ز سرگذشت
 بر تند باد عشق شد آخر غبار من
 کفتم بزلف یار پریشانم از تو گفتم
 با غا شقان همیشه بود این قرار من
 با آن که منع من کند از عشق او بگو
 آمد چو عشق رفت ز کف اختیار من
 صورت نکار گفتم هزار آفرین بخویش
 چون برده بر فکند ز صورت نکار من

گلزار بسته شد در بتخانه تا کشود

برقع ز چهره آن صنم گلزار من

قطعه

تعالی ز رای و همت و الای مشتاقی

زهی بر همت و الا خهی بر رای مشتاقی

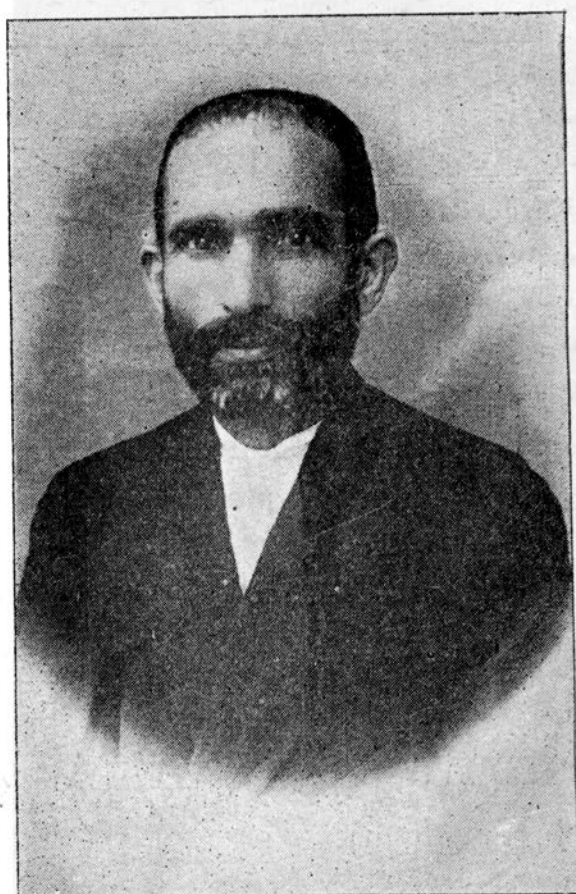
در اول مشفق کوشید در ترتیب این دیوان

سپس شد طبع ز اقدامات و کوششهای مشتاقی

بعالم ماند بافی زین دو تن گلزار اشعارت

بمحشر باد یار مشفقی مولای مشتاقی

چه خواهد بگذرد ناچار دور روزگار از من
 هزار و سیصد و پنجاه و شش سالست از هجرت
 بنامی بر آرد گردش گردون دمار از من
 گذشته ششصد و پنجاهه لیل و نهار از من
 نماید گردش افلاک سلب اختیار از من
 به فعل نیک و بد امروز مختارم ولی فردا
 کنون تا فرصتی باشد بدست آن به که بگذارم
 براهی پای تا ماند اثر در رهگذار از من

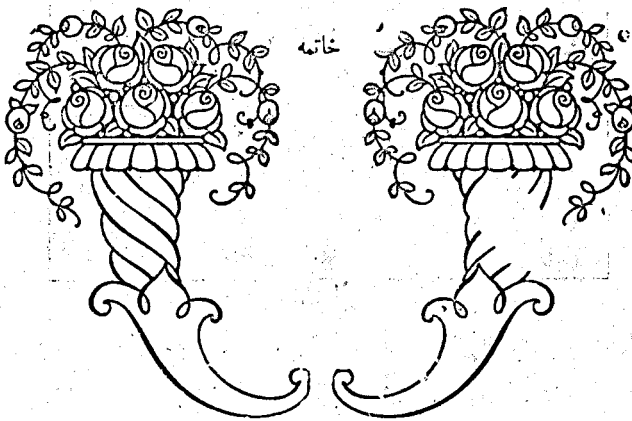


گلزار

مرتب کردم این دیوان بنام احمد و آتش
 مگر خواننده روزی بغیر از من کند یادی
 که تا گردش نعت خواهد در روز شمار از من
 مگر آیندگان گیرند وقتی اعتبار از من
 در این دیوان که گلزار است گل آکنده
 فکندم عکسی از خود تا بماند یادگار از من
 امید است از دعای خیر نیکان در صف محشر
 بشوید گرد عصیان ابر لطف کردگار از من

﴿ در توصیف محامد ذات یگانه رفیق شفیق و شریك ﴾
 بینظیر کسبی آقای رضای محمود زاده قلزن دام بقائه

محمود زاده مشفق فرخنده رای من یعنی شریك محترم با وفای من
 منت خدا پیرا ز وجود چنین رفیق کو طرفه نعمتی است بن ازخدای من
 یار و شریك با غم و شادی و نفع و ضرر کامد ندیم در همه حال از برای من
 بر کار مشکلی چو مرا تیره شد خرد روشن زرای روشن او گشت رای من
 تا بسته ایم عقد اخوت بیگدگر الحق نکرده غیر نکوئی بجای من
 از ابتدای شرکت و عقد یگانه کی کاری نکرد او که نبه مدعای من
 در اتحاد همچو یکی مغز در دو پوست من ظاهر از قبای وی آن از قبای من
 او را رضایت نام از آنرو بروز کار من جسته ام رضای وی و او رضای من
 هر که که محنت و غمی آرد بمن هجوم گردد زدل به خلق خوش انده زدای من
 نشنیدم کس ز من سخنی در قفای او هر گر نگفته او سخنی در قفای من
 الا که من بفضل و هنر یاد او کنم الا که او فروده بقدر و بهای من
 مهر و وفا و صدق و صفای و دوستی از او بود نتیجه صبح و مسای من
 دیوان من بکوشش او شد قرین طبع اقدامها نمود بسی در خفای من
 حق باد یار او بقیامت که در جهان دائم بکار خیر بود رهنمای من
 گلزار امید وار چنانم که نزد حق در حق او رسد باجابت دهای من





شاهنشاهی ایران پناهی گاه منجی
ایوانیان و فرزندان منجی آنان اصفیت
طرف و شورش و بیابان ارام کنند سرکش
و طاعتین شهر و محال سالار و مال
اعلیٰ حضرت رضا علیه السلام این جمیع
انرا از طبع افای گلزار



بسم الله الرحمن الرحيم

که آب از خاک گل از گل نیک کنی	نزد او سپاس آتی آن گیتی بهیستا
ز گل خارا و دوزخا گوناگون گل بویا	ز چو شک آرمیه تر چون گل شیرین
ز گل آرد گل و ز گدا دریا غبر	ز کرم بر شیم آرد و جو و شک از هو
کند جاری نهر از چشمه و بعد از خا	مگر آرد گلی از بار و گاهی بگه با
کند از صدف قهر و دیو و لولا	منزه است گیتی که او قطره باران
ریک که ضعیف اند دل شک و تنگ	عظم شان زاتی که خفا نیست یک
میراث پاک او هم از آنها هم	نه او آید شد اگر نه زاید شود کس زو

نه شبهه نظیر تشنه در مرغی زرش
 بدتش عقل مایی کی توان بدش عقل
 خرد پی میواند بر بر کنه کمال او
 قدیم لذات خلایق که از کلفه کافران
 حدیث گشت کنز گفت ما خلعت هست
 سباز از جو او در مار از عدم زن
 پی کسب معارف دامن از عقل ستر
 چو او تکلف مار به ماد نیست میداند
 کند ماراد و بار زنده اند عرصه شش
 دلیل حسی از خواهی بین دلی خمار
 دهد که حکمتش چاه زندان مکن بو
 گسی یعقوب از غم دیت بحرین
 دهد بر نوع و سان چمن اشکوفه پیران
 نهد در باغ برکت کافک استیج چمن
 نماید نازون منحنی چون سعد از رفت

بود او فردوی نوح بود اتای بهیما
 کند اهلها عجز و غوغا کش گوید ما
 کس بر پا زگر تبون کند در منزل عفا
 پدید آورد اقدار جهان از ریز و آبالا
 بپوشانید از خجستان اعرف نمود ما
 نمودی نمی از هر فعل زشت و امر نیربا
 بلی سرمای عقل باشد معرفت کالا
 مقرر داشت نکتت پس گم مرگ با
 هین روح دین سکره بین صحت استیج اعضا
 که میسیر و باز اند بهاران میشوند جا
 و بدگاه از خضیف نشین سراج غریبا
 گسی از بوی پیرهن نماید شناسنا
 نماید سرور در بر قبا از سندان خضر
 گذارد کاج بر سن سرجون و حریر
 بر افرازد قد مشا در چون قامت سما

ابرشید ز شمع شیرین گل جلوه گر
 نماید به دل را نگون چون طالع غن
 کند که بل شود به از عشق چون
 فرو بند لب غنچه دهان لاله گشت
 بهفت خردین خاتم پیغمبران احمد
 محمد آنکه از روز ازل شباغت و بانی
 نخستین تویی در صلب آدم تا ز تو
 نبی امی کی که درگاه عبودیت
 غیر دوح اگر بر دامن او دست محشر
 میان آتش ابرهیم چنان یاد رخساری
 سیحی بالین نجش پوش سایل دریا
 چو ستر پاهم چنان بود با این جسم ناستی
 بین قه و جلالتش که بکعبه عمری
 دلی اندر شب معراج او آمدند از حق
 چه گویم من بوصف آن شناسی که حق

که بلبل را چو فرهاد از غم نقش کشید
 و بر زلف سبیل تاب همچون طره کس
 دید که جلوه بر رخسار گل چون طلعت غدا
 بسوسن زبان خند که تا چون من شود کویا
 که آمد فرق ز او تا احدیک میم دانی
 وجود اقدسش بر خلق دنیا و ما فیها
 از آن شد سرفراز اند جهان تاج کریم
 ز بن پاستا آمدش نشوئه طای
 ز طوفان باکشی باصل شید
 بر او شد آتش نمرودیک لاله صحرای
 نبد غیر از شبنامی روشن آن یزدنا
 بسوی عرصه لایزاله شریزه عسبر
 ندای خلق نغین آمدند وادی سینا
 که یا احمد نغلیت بد ز نیت بعرض ما
 فرو داد و قرآن باوصف از الف با

پس از نعت نبی گویم جان حشر ایسر المؤمنین حیدر شفیع عرصه ید الله فوق یدیم خدا فرمود رواج دین حق الحق از آن تنج دیگر بجز آن خسرو کبریاست کن دیگر علی بود آنکه نهایی قدم بر دوش منبر حدیث حکم لجمی که گفت پیغمبر گهی فرمود رخ عید از حق که ای است چو حیدر اوصی خود بظا هر اند پیغمبر در آندم آیه الیوم اکملت لکم دینا تمام آنروز شد بر خلق الحق نعت حق زدی مری چون طلبت بر دهن	علی علی اعلی ولی ولی الی و لا ابو است بطین پیغمبر بوقت همسر عطا فرمود او از دلفقاری همچو که گران لا غیو دی گفتی هیچکس الا که راشا که بگذارد از دوش پیغمبر حرم پاک کرد از نوشتا که نکت شان که تا قدش شود ظاهر بر هر آنکس امنم مولا علی او را بود بطوبی لک گشودنی باند هم جلد شد نازل ز حق بر مومنین از پیروان هر آنکس یافت آن نعت و عالم یافت شدی از نعتش یارین ای گلزار در
---	--

الحمد لله رب العالمین و الصلوة علی بنی طه علیهم السلام

از اهل اول امام اعظم و اکبر علی ب بصیرت بانی دین باب شمسیر	انبیاء و اولیاء در جهان یا و علی است باغبان باغبان دین از بعد پیغمبر علی
--	--

تعالی الله توانائی کہ ازین نور	تارک مرجب ید سکر حق علی است
ششین در حقیقت نخل و حدیث	ثبت موجودات عالم از حرکت علی است
حج جو آذوقه فقر و جنگو جان جهان	جامع جو جلال و جمع جاوید علی است
ح صام حق و حلال جمیع مشکلات	حاکم حکم قضا حامی دین حیدر علی است
خ خدیو حر که ایمان خود در خنجر راه	خوان احسان خسرو و خج اقبال علی است
و دار الملک دین ادر جهان ابدی	داور دنیا و دین امانا و انشور علی است
ذات و ملین در مظن کل صفات	ذاکر ذکر خدا مذکور بر حق علی است
رضی و رضی و رونق و شرح سوس	رهبران راه وحدت را بر رهبر علی است
رزین ازینت فراوان اتوبین	زورق هد و روع ابیدتی لنگر علی است
س سیر مردان سر حق شه گردن	سالکان فی سبیل الله اسرار علی است
ش شفیع شیعیان شمس سر ساجد	شیر نردبان شهر علم مصطفی را در علی است
ص صافی و صفی و صوفی و صاحب	صادق صدیق و صفه صفا و تصد علی است
ض ضعیف و فکن و از دور و مر جب	ضابط ملک خدا کیسیر سحر و بر علی است
ط طبایع اطیب و طاهر قدس	طالب مطلوب و طیب طاهر علی است
ظ ظمیرین ظهور ذات حق لایزال	ظل حق ظری خلاق امطر علی است

عَ عَالَمِ بِرَعْلُومِ عِلْمِ الْأَسْمَاءِ حَقِّ	عَالَمِ عَالِ خَدِوْ مَعْدَتِکِ عَلِیَّتِ
عَ غِلْمَانِ چَاکِرِ قَبْرِ عِلَامِ غَدِیْنِ	غَازِی رُوزِ غَرَا غَالِبِ بَرِ کَا مَرِیَّتِ
عَ فَلَکِ فَرَارِیْسِ مَدِیْنِ مَدِیْنِ	فَاشَن جَانِ خُودِ خَدِی جَانِ پَغِیْرِ عَلِی
عَ قَافِ قَرَبِ حَقِّ قَادِرِ تَقْدِیرِ قَضَا	قَاسِمِ خَلْدِ وَحْیِ سَاقِی کُوشِ عَلِی
عَ کَنِ کَشْتِی کَرَمِ کَرَمَالِ کَلْکِ صُنْعِ	کَر دَکَا زِ دُولِ مَنِ اَشِیرِ اَز دَرِ عَلِی
عَ لَ لَعْلِ کَانَ حَیْدِ مَوْسَا یِ کَلِیْمِ	لَن تَرَانِی خَوَانِ قَوْلِ حَضَرِ اَوْرِیَّتِ
عَ مَ مَعْرُوحِ مَخْمَرِ مَاسُوی سَهْ مَرَا	مَعْنِی مَصْحَفِ مِیْنِ لَ اِلَی اِلَی اَحْرِیَّتِ
عَ نَ نَظَامِ کَافِ نُونِ نَفْسِ نَبِی نَبِی	نُوحِ اَسْجِی زِ طُوفَانِ اَلْمِ پَرِ عَلِی
عَ دَوَالِی دَوْلَاتِ دَوْلَا مَوْلَاتِ دَوْلَانِ	دُفْلِ سَرَارِ پَنَهَانِ اَرِشِ غَمْرِ عَلِی
عَ هَ هَرِ بَرِ بَیْشَهْ هِجَا شَهْ مَلْکِ دَوْلَا	بَادِی رَا هِ دَیْتِ هَا هَرِ فَرِ عَلِی
عَ لَا لَایقِ قَوْلِ لُغُوْنِی وَ زَا زَلِ	لَا لَهْ زَا بِلَاغِ دِیْنِ اِلَا لَهْ اَحْمَرِ عَلِی
عَ یِ یَدِ حَقِّ یَاوَرِ اَحْمَدِ سِتِ سِهَامِ رَایِدِ	یَا زَدَهْ دَرِ دَوْلَاتِ اِپِدِ اَوْرِ عَلِی
عَ پِ پِ سِرِ عَمِ رَمَلِ وِ سِیْرِ جَبْرِیْلِ	پُورِ اَز رِ مَعْنِیْنِ اَمْدُلِ اَذَرِ عَلِی
عَ چَ چِرَا غَمِ مِیوَزِی کَلَرِ اَز دَرِ حَقِّی	چُون تَرَا پَرِ تَوَکَلُّنِ دَرِ عَرَضِ غَمْرِ عَلِی
عَ اَرِی اَرِی اَز اَلْفِ یَاوَا زِ اَتَا اَلْفِ	صَوْتِ مَعْنِی کَلَامِ اَسَدِ اَکِیْسَرِ عَلِی

در شرح نشانهای ولایت نبی و شجاعت علی علیه السلام

تا دل نهاده ایم بمهر ولای تو	بریدیم یکسر از ما سوا ی تو
بیگانه ایم تا ابد از خویش و اقربا	گشتیم چون زو زازل شمشیر
خوایم عمر کسری از حق که تا کنیم	هر صبح و شام صرف بکسب شای تو
میخ تو نیست اینکه هر جا شود	او آزه شجاعت صیت بخای تو
صندل و پودر زلال برت کم ز پیر زال	صد هسچو حاتم که ای عطای تو
شاه تویی که در شب معراج مصطفی	در عرش حق نشیند ز هر صدای تو
تو حجت خدای ثابت شد اینکه هست	همه نبوت نبی از نقش پای تو
لبشود باب خیر و برکت تو	گاه منبدر کعبه شکل گشای تو
بوی همیشه چون تو رضا بر خدای حق	زار و رضای حق بود جز رضای تو
و امشب از صبحی که خدا گفته در کتاب	باشد کنایاتی ز رخ دلربای تو
حق بود مخفی از نظر اندک حجاب	شد آشکار از آینه حق نمای تو
چون خواست حق بخلق گشاید در بخت	در عرش عقد فاطمه بست برای تو
شاه تویی که رایت تو خد شد بلند	اند ر جهان بضررت تنگ دو پای تو
بر کعبه گاه عز و شرف تکیه چون کنی	این بهمت باشی تکیه کن گشای تو

شمس حقیقی و مه و مهر از ازل ایوب اهنوز تن از درد و بدلیل آید چو در منی پی قربان شدن فیج عیسی ابن مریم آنکه ز دم مرده زنده کرد کردی تو عهد شافع عیسیا عی از آفتاب گرم قیامت مرا چه غم نبود ز میان بر دوزخ را با همه گشت مرا چه حد شما که بمذبح تو دم زدم گلزار گوید رخ علی روز دشت ام	کردند کتساب ضیا از ضیای تو شامل بدرد او نشدی گردای تو سعیش بدانکه جان بنای فدای تو آن دم در او بدزد و لب جانفروای تو چشم من است ز دوزخ را بر فدای تو گر رایه افکند بر من لوی تو از آتش جحیم مرا با دلاست تو مدح تو گفته است تهر آن خدای تو تا دریل صراط شود دهنای تو
مرادش آنچنان بدلت نرزد و روی بر نمودم رو باقی کی تو بر هر دامن رخ کلکونم از غم غفرانی گشته ای بیا از لطف بیایان بن آتش چه باشد گر کنی آبادم از یکجام می	که چون شمع زبانه میکشدش نمی ابر بیا دفع غم خون از منم ریز در غم بجز حاجی و کن بازار خواش از منم که میرسم دهد بر دامن آتش چو خاسته پی دیرانی ملک دلم غم تا تخته شکر

خوش آنوقتیکه می فرستم ناله عقل بهیستم	مذموم وصل از بهر آن ندیم خیر از شر
مکرد و شین شب فریاد به ذکر طویش	قد چون تیر من گردید چون شبنم فلک
بدم در تظار صبح شب تا سحر ناکه	در آمد ما هم از در چون شرخ خاوه
بقدیک بوسه سرو فراز و سوزش گل	بخد یک آسمان ماه فراز ماه شک تر
نقالتی اندازان رخا و قد طره و گل	یکی ماه یکی سرو یکی شک و یکی صبر
رخش یک گلستان لاله خشن بر گرد نه	لبس چون یک پشیمان لعل و لعلین
دمان چون نقطه مو نم نمیدانم پشیمان	ولی پیدا بگر نقطه اش خطی بد از صبر
بصید مرغ دل تیر و کاشش شرو و بر	بدفع چشم خالش سپیدینه اش حشر
عیان در ظلمت خط لبش چون چشم خور	شوق آب جوشن هزاران خبر و سکر
تقصید شمع عشاق ترک چشم است او	ز ره پوشیده از گیسو مشکان آینه
شد از یمن قد و من کلبه اخوان گلشن	شب تمام نموشد چو زاز از آنخ
ز جای خوش تبسم سرپایش دم و دم	که نشین بر من بکریان نایزین
غم هجر تو میرسم کند از بچ بنیام	نیار و نخل امیدم و گراز و صلیب
لب شیرین شود اندم که گزاف می بنم	بزن جام از غدیر خم باید ساقی کوثر
بگو مدح علی هر روز شب تا جا بهن دای	که در ملک وجود تو نیار دغم گذر و کمر

خصوصاً هر روز که بهجت جهان را گشته
 عجب بود اگر امروز در جند این جهان
 بود امروز آن روزی که جویشید لایق
 همین دهر است که حق آیه تکمیل شد نال
 تمام امروز حق بر بندگان نمود
 سر در خاک بر خاک بلند از شرف کن
 همین دهر است که از یکم که آمد در خیم
 که شد روح لایق نزل فرستادش
 که یا احمد سلامت میرساند حق مسکوت
 پس اندم مصطفی فرمود با صفا خود
 که تا سازم تمام امر و تسلیع را
 که بنده علی گرفت و بر منبر ازاد
 هر یکس از منم مولا علی او را بود مولا
 علی باشد ولی حق علی باشد و صی من
 علی مادی من حق علی حافی شرح من

زده صد طعنه از سبزی بن گنبد
 ملائک جگر رقصند و ناهید تنبلیاگر
 عیان بود ذرات فیروز حشر
 برای سلیمان از پیرو برنا اگر صبر
 که گشته بود آن خوان نعمت آصف
 زمین مقدم این عید میمون ها یون
 پس از طوف حرم با جگر احتیاجت بر
 پی نصیب خلیفه شد عیسی بر ایام آور
 که میاید کنی ظاهر محنتی سر را می
 بسازید ز جبار شتران بر من کی غنبر
 بگویم با شما بر من رسید آنچه از او
 که ای امت بدید این سخن از که مترو
 هر یکس از منم سید علی او را بود سر
 علی بر منم سید علی او را بود سر
 علی بر منم سید علی او را بود سر

علی برکت من و پا خند اصنام کعبه
 علی بر بستر من خفت شب از سختی
 علی در منزلت من چو دولت با هو
 کس از نخواهد شود داخل شهر علم دینی
 علی شد مرد روح لایق و از انبیا
 علی شد باور آدم علی شد موسی
 علی شد منجی کشتی نوح از طوفان
 علی شد یار ابرهیم اندر آتش فرو
 شد از هر علی آتش گستان خلیل
 علی یوسف بر ماند از آن بیاری و
 علی در قهر چاه ابد یوسف و ونا
 علی از بطن جوت و دیونس ابراهیم
 میسی بر فرزند ارجست علی یار
 خدا گفته یار الله فوق اید هم شأن
 علی در عهد محمد انیم یار در دژ مآدم

تقاش باشد از وقت ز کل تا نو برتر
 نیاید تا گرندی بر من از سفره کبر
 علی باشد مرهم علی باشد مرایا
 منم بر علم حق شد علی با هر چون
 که او را سوخت از فرمان از جمله ای
 دمی کان بود در کوه سرانید آن تاند
 که هم بحرش بفرمان بود کشتی هم لنگر
 از آن بر پور از لاله حمر اندی آد
 بفرمان علی شد در کف موسی ادا
 و گرنه بد نمودش تن جلیل و عاجز و مضطر
 که آوردش با فوج جا به نهانش صبر
 سلیمان علی بخشید آن شای کج خرد
 شد خورشید صبح چایم او را بالمش
 بی دکت خدایی شک زهر دست بالا
 که حق کردش شما در جهان بیجیه در خد

علی سراز تن عمر لعین بر کند و بجا علی آمر با مر هو علی ناهی نبی حق غرض توریته و بخل و زب و مصحف قرآن طواف کعبه و جب گشت از و بر سلمان غرض از طواف کعبه مولا پاشن و ذره علی قبله علی کعبه علی حج و علی عمره هر آن کس ادا او دست یقین خدا هر آن کس عهد او بکست شکست عید حق شما من کلبه کا تو گلزارم که در عالم بخوان بر در گز خوشیم ملک صفه باین الا تا در بهاران چمن رخ بر فروزد گل روان و دست تاز و تر چون گل بیا	بهم از دست الهی علی شد فاتح ضیاء علی قاضی یومین علی شد قاتی کوثر همه وصف ذات مرضی باشد یکی فقر کز امر حق علی آجا تولد یافت از ما حجر را کی بعالم این شرف و ذیبت علی ز مرخم علی مرده علی خیف و علی مشر بود اعمال و مقبول ز دخالتی کبر که این ست دست حق زمین گشتان تراستم جهان دل شنا خوان گشته که دارم از غم دوری در گاه باین آفر الا تا از دمن دنی ند خا میلان بجان و شنانت با و از خا بلا شتر
---	--

در کمال کج خست امیر المؤمنین علی علیه السلام

ای بت فرخ رخ خمیه خصال که دشمنان رخ ز شرم نیست عظم	دی سه گردون حسن شمع محال دوشش جوشد با سرخ تو متقابل
--	---

دل بخون خوست سز غش تو پیچد	زلف تو در پای او صف و اسل
قد لببت برده شد شکر مصرعی	چشم تو بر بسته ره بجادوی باطل
گر نه تو پیغمبری بحسن پس ازلف	سوره قدر از چه شد بشان تو باطل
زلف تو دیوانه تا کشید بزنجیر	نیست دگر در زمانه یک دل حال
چند زبسته طواف کعبه شب و روز	قطع مر حل کنیم طی منازل
کعبه مقصود ما توئی بمنار بخ	تا برهیم ای صنم زینج مر حل
دی شده بودم غرق بحر قنکر	شش جستم بسته بود باب باطل
با دل خود کردم این خطاب کای دل	چند کنی غم خویش صرف بیاطل
آب گذشت از سر منو تو در جوا	عمر با خیر رسیدت تو فاضل
آدم از دل ندا که بی رخ جانان	جان بچه کار آید و ز عمر حاصل
پس بجز گفتم ای مفتوح ابواب	وی شده بر ما همیشه لطف تو باطل
گر نشود ناخدا ی لطف تو بر	کشتی ما کی رسد ز قمر باطل
خضر هم شو بوی منزل جانان	تا کندم زنگ غم ز آینه ز باطل
گفت اگر بایست سعادت دارین	جوی تو سل تو بر پشت عادل
خضر عادل عدیل خشم رسولان	آنکه نیکین داد در کوع باطل

بست پس از من علی خلیفه کامل یا علی ای در جهان فضل تو ضل اسم تو سر فرجیج سأل هم ز تو بر پا صلوٰه و صوم و نفل فرق بند در میان حق و باطل مهر تو در دل گرفته عالم و جاهل گرچه نباشد بر آستان تو قابل زهر بود تا همی کشنده و قاتل کام عدوی تو بر زهر باطل	گفت بخت عزیز احمد مرگ یا علی ای بر نبی خلیفه بودا وصف تو آرایش تمام دفا هم ز تو جاری است امر و نھی تیغ تو جزا صفت و تاشد زیر عشق تو در سر نهفته عارف عالم آمده مداح آستان تو گلزار شد بود تا هسی مفرج ارواح جام محبت تو بر رخسار مشتاق
زینک جام میم کن تازه ایمان زینم مقدم این عید فیضان زینت کثرتم یکباره بران که بر عاشق من مانیت ثیان که آن گرد دهم من بشوم آن	بیاساقی که آمد عید قربان سز و پای طرب کویم بر چرخ زخم و خدتم ساقی بده می فرو شوی اندلم نقش من و ما مرا انگونه کن در دوست فانی

سر و جان خود چه کار آیند مژ	کنم ایثار اندر پای جانان
کسی که عشق آگه نیست او را	مخوان انسان که باشد کم خوان
زمین گوهر کیتای عشق است	که اشرف بر ملا یک گشت از آن
بیاساقی بر آراز سینه هوئی	که باقی وجه هوشد باقی جان
زر کمانی خستم می آرماتی	که فارغ گردم ز تلبیس شیطان
بده زان می که چون یزی بغ	بگوش آید ز ما غصه وقت قرن
بیار آن می که چون در دل فروزد	بر آید بانگ نوشا نوش از جان
بکن مستم که درستی سیریم	مریج خسته و دین شیرین
علی عالی اعلى که تیغش	میان حق و باطل گشت فرقان
شنشاهی که بر قصر جلالتش	فروتر پایه باشد عرش حاکمان
شنشاهی که مهر و ماه گردون	مهر خشت باشندش در ایوان
گدای در که اوصد چو قارون	بحشت بنده اش صد چون سلیمان
سرخوان نوازش صد چو حاتم	بود محتاج بر یک قرصه نان
بروزی مفتخر این جان	از دگر گسترده باشد خوان احسان
نه عالم بود و نه آدم علی بود	بودا هست ذات حی سبحان

نمیزد نوح اگر برداشست	نمیشد کشتیش ناجی ز طوفان
نمیگفت او اگر برد آسلا	نمیشد بر خلیل آتش گلستان
نبودی که بامراو نمیشد	عصا ار در بدست پور عمران
علی شد یوسف صدیقی یا	که بر تخت تشریف بردش ز زندان
چو شد در بطن ماهی یاریش	ز قعریم بیاصل بردش آسان
بدار و خانه اش محتاج عیسی	که در داو رسید آنجا بدرمان
کم از اطفال البچه خوان بر او	بحکمت صد چو افلاطون و لئان
چو ذات حق نه شبهه نه نظیرش	که خود باشد بذات خویش برمان
محیط آمد بموجودات علمش	چو بر ذرات خورشید درخشان
بمدحش جن و انس را لب گشاند	بود یک قطره پیش بحر عمان
چه گوید در مدحش نطق اکبر	که حق در عرش او را شد شناختن
شد از حق بر خلاق معجزش	یکی باغ جهان یک نارینان
چه غم داری دگر گلزار در شمر	که شد حب علی مفتاح رضوان

در صیف روز شنبه جمیع روزهای ماه رمضان و در آخر وقت عصر

باز شد کهریز از فروردین چون	تازه و تر از زم باد بهای شد جهان
-----------------------------	----------------------------------

باغ شد از لاله گل رنگ گلزار ارام
 یکطرف سنبل چو زلف گلزار در چمن
 قمری ز یکو شاخ سه سر گرم نوا
 ابر گریان در گلستان غنچه خندان
 هیچ میدانی چه باشد باغبان جشن خوش
 جمعه و نوروز و مولود امام مظهر
 بر زم عشرت جدیدی باید کنون لاله را
 ساقیا تا چند شبی خیز و جام می بیا
 ز آنکه عید مهال نیکو تر بود از عید با
 آفرین اسلامیار اگر چنین جشن برپا
 مست شب جشن بود ولی نه عصر
 نیمه شعبان بود شب که همگام شد
 و چنین شب ششمی از برج عقرب کما
 واجب لذاتی قدم در صحنه مکان نهاد
 ما سو قاتم با و نهان که او قائم بحق

راغ گردید از یارین غیر تنباغ حنا
 یکطرف گلگون چو روی نازنین از حنا
 بلبل از غشی رخ گل یکطرف که نهان
 سر در بست با برقص باد و وزی و زان
 کاین چنین باغ رخ غم مند درم شاد
 این شب عید با سعادت شب بهار است
 از شبستان وی باید کرد سوی شاد
 مطربا تا کی تا کی چنگ بر چنگ را
 دهر سپید از مقدم این عید گردید چون
 برده اند از جهان از جشن هم نام و نمان
 پای عشرت که قیامید بفرق فرقدان
 شد جهان روشن خوشید و لایکها
 کر زخ او گشت روشن هم زمین و هم ما
 کس ضلالتی کلمه باشند و تابششان
 عالم است از مپا انسان که تن بیاچار

لیکن تقدیر است شب یعیا نیند
 هم این شب شد کلام نه ناطق اسکا
 باز موسی باید بیضا بعالم شد پد
 عیسی شب آمد از صحرایم بر زمین
 گشت شب باب حبیب زار زمین
 فی عجب گرجن زل مشرب جود طر
 مهدی صاحب زمان آقا بم بجهت
 آنکه بر خوان لایش ز صلا قرار
 آن شنشاهی که اندر سفره جودند
 گاه بخششست و جود در چون سستین
 ای می آنکه عظم صاحب الامر من
 که فراق مهر ویت و زار گردیده
 تا یکی در پرده غیب نهان در حال
 پرده بردار از حال ای قوی و خد
 دست نهان بخت ای در قوت سستین

گشت قرآن نازل مشرب زمین
 آنچه اندر پرده پنهان بو گشت اشعیا
 سامری با سحران گشت از خجسته
 تا دهر موت از نو حیات جودن
 باز شد بر عاصیان یکبار و دای جهان
 ز آنکه هست مشرب لب لوده نوح
 شرح احد اقوم دین حق با پستان
 جمله موجودات یکبار از خود و کلا
 ریزه خوان خزان مهر و مرقض
 جای از لعل بر لب بجد بحر و کان
 گوشه چینی ز رفت کن بوی شیعیان
 الغیاشای غوث عالم و فرشتان
 چند باشد شیعیان از ذکر عمل بر زن
 قدر فرازای نهال بوستان لایکان
 اسکارا شو غیب ای آسمان سستین

دشمنان بر گوشت پانجه‌ها کرده اند	دین حق اکفر برگرفته نشد در میان
تیر طعن دشمنان آینه‌مانده است	گشت از بار فراق قاتل چون گمان
ترسم آفرای گل گلزار بعینه وزد	بر بهار عمر گلزار از غمت باد خزان
حمس مایه و شوق عید و سرور و منقبت و شوق الی الی علی	
دوباره بر آزاری صفا کرد بستان	فروشت انگشت نامت بختین بستان
بشادی بال پر شد باز مرغ خوش الحان	بشاد مرغ دل مرغان صیلا و دینستان
که وقت باد نوشیدن بپای یاسن آمد	
بیا ساقی که خوار خوت عالم بر جل باشد	دور و زد دیگر دراد جل بار و جل باشد
در این ایام می خوردن مرغ خیر لعل باشد	خصوصاً از آن می بیش کن خوشتر غل باشد
کران مجامعه صیلا در جان در بدن آمد	
عیان شد خسرو نو و دودی برگزیده است	بپاسر و سنی استاده بگر بتر بگریش
منوده قامت خود تا که خمار بتر بتریش	هوا آرست بر می در چمن که بتر بتریش
صافراش و تقارب و ناخشم نارون آمد	
بیک پاسر و میر قصه میان باغ اغریش	زهر جانت درختان صفت کشید از چشیش
بسر بهما و غنچه فردین بهیم ارغیش	نوا می بلبلان آرد نشاط از دل بردیش

خوش آنکس که در این فصل گلزارش وطن آمد	
فریدن فرد آمد فروین راه درین گلشن	صبا گشت و پرچم کا و سان نبل و سون
نمود از ظلم ضحاک رستان هر این	هلا بخیر چون بل بگیر اندر چمن سکن
که دیگر باره خالی باغ از لرغ و زرع آمد	
هما و دزد در آج سار و شیر و ضل	تند و تپه و شاهین و کبک قمری و بل
کفشد بر سر شجار از لجن جدی غفل	از بس دید خاک گلستان سون و بل
فضای جانفش رنگ صحرای خشن آمد	
گلستان رنگ و دوش گردید لاله	عیان شد هر طرف از شاخ گل ناربوم
چکید زابر گلشن ز بس روز و شب لاله	شرد از سطح گلشن گه چون گرد و لاله
بزار از عشق گل سوی چمن باز از دامن آمد	
چمن رنگارم گردید از گل های گوناگون	گلستان گشته دل افروز و تر از صحن گلگون
صبا گشته و باغ از ریاضین شش تنگ	بریزای ساقی گلچهره در جام آن می گلگون
که اندر جام روشن چنین حقیقت اندر یمن آمد	
کجائی مطربان باز آهنگ مجازی	بیایا حقیقت ساز و بر عشق مجازی را
نخن از نغمه فی شور بر سر ترک تازی	بیرسوی چمن خادم مباط عشق تازی

که گل باخلو و معشوقی اینک در چمن آمد	
شقیق صنیران و خطمی خیرتی و	بلوغ و زینت و سرین و بل و سون
گاستانرا چو دوشین کج و دیر	در آن انهار همچون سیل و چشمه کوثر
یکی شیرین چو شهد آن یکت مصطفی چون آمد	
بفرودین بند اشجار باغ از حل تار	همه پیر این حصص چو میر بود آن
بادی شان شد از باد بهای چاک پیر	شد از نفوذ باد صبا یکباره است
چو میر کردم جرئت حلس خسترن آمد	
غریز آسایانند چمن برگرف چون داد	زهر سوید برنی از نوای بلبلان کجا
شد از نارون و جای کرای پرچین آرا	که گل یوسف گشته از مصر چو کجا
که چون یعقوب بیرون بلبل از بیت نخرن آمد	
بپایخ ناردن گفتش که ای طربان	بود نوروز و شیا جمله در وجد از جلد
نشست امروز بر تخت خلافت منظر نرد	بود این جشن و خوش طبلان در باغ بهار
که مخراب نی جای ولی دوا مهن آمد	
ولی خاق کیا دھی احمد مرسل	نبودار حامی شرع پیمبرین مدخل
کنند ارجن و نهش مرع تا مشرب و محمل	علی آن مصدوم علی آن صاود آل

	که ذات قدس کاشف بهر سر و عین آمد	
شد دنیا و دین دست خدا و اما پیغمبر ز آدم تا بنجامت همسپاران صریح	ید الهی که آمد بازوی او قیام نشد یا و نوح اربطوفان با صف محشر	
	کجاستی او فارغ ز گرداب محن آمد	
ننگ بجز عرفان شهر باب نیست روز رزم بر عدوان شد از تیغ و دوش نزار	خدیو خطه ایمان شر بطحا میر شرب شهنشاه ملک دربان علی بن اخطا	
	که در هر دوشه زان ماه زمین آمد	
الا ای منجی کشتی نوح از بحر طوفان الا ای ست فیاض تو ابر حرم زدن	الا ای بعد احمدا بغیان گلشن ایمان بین کیره سوی مراح خوش گلزار احسان	
	که سر خار جانش بر دل از رخ کهن آمد	
محسن هایت که در توصیف اگر در منابر باز فریدون صف گشایان فیهما	محسن هایت که در توصیف اگر در منابر باز فریدون صف گشایان فیهما	
باز فریدون صف گشایان فیهما بچشم ضحاک دی گشته و گوا	با علم کاویان کردستان گدا ایرج باد بهار شد بچمن هپا	
	تا که منوچهر گل چهره نماید زخار	
گل هزاران شکوه بطرفستان بلبل در صحن باغ مست غرنخوتان	گل هزاران شکوه بطرفستان بلبل در صحن باغ مست غرنخوتان	

از پیش شش مه بها چو گلستان سپید	گوئی در زرگاه رستم و ستان سپید
که دی چو فریسا کرد فرار خستیمار	
خسرو نوروز کرد مهر کنان چون	کمیه براورنگ زد گل چو انوشیروان
کشید بخیر عدل رنبل در غون	خازن باد بهار نیت گنج رون
بر سر اطفال باغ عفت در شاهوار	
گشت عیان در چمن کوکبه فروین	خاک چمن گشت بارغشک و غنچین
بگلشن آورد باد نافه آهوتی	یا گلستان شود درنی زلدرین
که برد لوی خوشش رونق شک تار	
سرور بر افروخت قد بصد تجل باغ	لاله بر افروخت رخ گلستان چون صرع
کنون که ز گس گرفت بچک زین باغ	خیز و مرا ساقیا ز باد کهن ترده باغ
فرو نشان از دلم آتش هجران یار	
ای بت سیمن دقن ماتی خند و یار	شکر غم تا ختم بردلم از چار و یار
خیز و پی دفع غم آیم کن بچو	یعنی از غم بریز باد هم اندر بچو
که جام ندهد کف مرا بوقت خمار	
خیز بهشتی خاک کرد آردی بهشت	صحن چمن را ز گل غیر تباع بهشت

خزشت زمره فکند رسته بر طرفت	عشتی قدرت غلی بر ورق گل شست
که ای خزان دیدگان سیدینک بهما	
چند تامل کنی ساتی شگین خطا	خیز و دامدم بریز خون بط اندر بطا
ریبید اگر باده ام دهی زرد و شطا	مطرب خوش نغمه زن و دوف بطا
که می کشیدن خوش است بنغمه زرد و ما	
خاصه که بلبل بیاغ بزم طرب خسته	قمری در شاخ سرو غلغله انداخته
جمله مرغان بیاغ بنغمه پر خسته	تیوه و دراج و بط قبره و خسته
تند و کنگ و کلنگ صمصص و بازو هزار	
برده زمرغان بیاغ بلبل خوشگویی	نموده و لاله زار لاله خود دوی دوی
خیز و نشان قدرت بر لب جوی جوی	راه چمن چون صبا خوش بکا پوی پوی
خاصه که بر گل فکند ابرگر بار بار	
کاج با شجار باغ از قد خود ناز کرد	لاله کله کج نهاد و غنچه همن باز کرد
هیچو نیکساز از مرمره آواز کرد	فاخته چون بار بد کنج جدی ساز کرد
گرفت پر ویز گل چو در گلستان قرار	
جمله درختان باغ چو نوع و سان چین	استاده مریم صفت بر لب مار چین

که ناگه از ره رسید چو دوح لایق	و میدشان نفخه ز مهر در استین
جمله جو بستن شند در زیر بار	
پرده نشینان باغ عفتنا شیدا	چادر و شیرگی از سر هر یک قفا
یکی ز در دشم نجاک پهلوانا	یکی ز آثار صل طره گیوشت
که اثر گیویش گشت هوا شگبار	
درخت نارنج زاد دختر کی صفا	کرد پس آنکه نظر بوی آن در بار
دید بر خار هاش آبله گون آنها	ز برگ سبزش فلند پرده برنج
که تانها سازدش ز چشم بی اعتبار	
ز درگ قدرت نگر ساخته از زرب	خقه لیمو باغ صاف چو در خواش
ازید قدرت در آن میختمه شد گلزار	بشاخه آویخته متقابل آفتاب
تا که شود در مذاق چو آبکین خوشگوار	
چون رخ زیبا نمود سبب شاخ شجر	گفتی در شام تا گشت فروزان
یا شده خوراز افق عیان بوقت صبح	گشت ز رنگ و بوی باغ چو جلوه
در از شد دست غریبش از زیر کنار	
درخت امرو و بین چو صاحبان عمل	ساخت امرو و چند قرع بلورین

ریخت در آن قرعما بجای ز عسل	نمود از نار خود جیتش عقد دل
که عاقبت هیچ شمشیر عیان شد از شاخار	
دزان چو سر بر کشید خاکدان جهان	چو زلف و شیرگان شد هم چنین بکن
بازوی اشجار باغ بست همه بر سن	خوشه انگور از آن عیان چو در عدن
یا سپهر آشکار ستاره بی شمار	
چو وقت زادن سید خجسته از ناط	کلند در صحن باغ از گل و ریحان ط
چو شد ز زادن خلاص با فرج و ناط	کودک خود را ز مهر چید اندام ط
پس گرفتش بر بصد هرا را قحار	
بته خربوزه چون خاک تن نهادید	چو طوطی سبزه پوش از د و طرف کشید
زمر دین دی آن چو مرد دهقان شد	کرد نهانش بجاک داد خود و بس فید
که چند دیگر چو ز رشود ز خاک آشکار	
ساخت چو معمار صنم گنبد کی کرد	چون کره آسمان بر کوش از لاجو
چشمه ناز حیات در آن پدیدار کرد	که هر که نوشد از آن بذر سبب دزد
به بند وانه و را داد بد هر استهار	
نغمه مرغان باغ باز دل آید شد	چمن چو پر مشک خضر و پر ویر شد

خبر عاشق کشتی در کف گل تیر شد	طوطی طبعم ز نطق باز شر زید شد
بدح سلطان دین حیدر دل سوار	
ابن عم مصطفی شاه ملایک خدم	آنکه نهاد از وفا بدش احمد قدم
فکند هنام را جلد ز طاق حرم	خداوت دانتش نبود اگر قرن قدم
چگونه پیش از خدا گشت بحر بل یار	
شبی که بعد از بنی بودش دگر	اگر وجودش نبود بند ز خلقت اثر
گرفت در روز رزم بکف تیغ دگر	زد از یکی حمله آن خسرو جن و بشر
بحر من مشرکین ز تیغ نوزان شرار	
بدست قدرت چو در ز حصن خیر گرفت	یو دیان از بیم لرزیدن در گرفت
بکف چو در روز رزم تیغ و پیکر گرفت	سرازین عمر کیندوان ز خضر گرفت
شدا ز دم تیغ او دین خدا استوار	
دست خدا شیر حق بن عم و ظر بود	بابشیر و شیر عمر و زوج تول
خدای میخواندش اگر نشد تول	عبادت جن این حق نکرد قبول
نما شد از لطف او شمع روز شمار	
کشتی ایجاد را بیدق و لنگر علی است	بابنیا سرسبز ناصر یا و علی است

پور از زمین در دل آذر علی است	قاسم خلد و مجسم در صف محمد علی
در دو جهان و ادنی بدست و خستیا	
ایا امام همام ای شه دنیا و دین	تو بی بختم رسل خلیفه و جانشین
خدا بقدر آن ترا خوانده امام حسین	یک نظر از مرتبت نبوی گلزار بین
گر گشته از جور و غریب با غم و محنت چار	
محمد بن ابی بکر از اقران عید و منعم با مودت مسعود خلد و محبت	
شد ز زهد با گلشن رنگ فرزندین	هر طرف طاری در آن شد نری از مامورین
از صفای آن یک چو شیر از شیرین کین	سبل از یکو عیان و ز سویی دیگر یاسین
آن یکی چون دوی غلمان و آن چو زلف و عین	
در گلستان ای دل این فضل آید بشارت	از شبنم جانب بستان چیدن خج و شراست
در باد سبز زمزم عیش چیدن خوشتر است	باد و گلگون بیای گل کشید چو شراست
خاصه از دست لاری لطیف و نازنین	
چشمت چشید عیان شدن باز از زنگار	سیکند دست بیجا دم دست دیگر نفیاب
باد نو و زمی علم زد کا و مان لاله	رفت ضحاک دی از گلزار و سلطان با
بر جهان گیری مصمم شد چو پور آستین	

خز و دین مهر کردیستی بی سخن	ریخت بر سر باغ پیش از چون عدل
از عقیقین گل شد طرف چمن زمین	بس جواهرهای سلطان کرد اینا چمن
ابرگونی گنج گوهر باشدش در استین	
حید شد خادم جابر خیر باد جد شط	از بستان بسوی گلستان بار شط
تا کنیم امر و زادل قطع غم را از بطن	حالا کا کا زمان هیش وقت نبط
مادر که بر چه بشنیم در کنجی عینین	
ای تندر و تند خواسی تهوی طوی کلکام	وی که اندر جلوه طوسی و کبکی در غرام
خیز و چون چشم فروم باد از بطن کجا	من که شاهین فلک صید کرد چون کجا
چند چون عفتا بقاف غم شوم غلت گیرن	
ساقی می ده که بس گردید بر من تنگ	کرد در ایران دل فریسا غم در تنگ
کن بجام خمری از آن شراب لرنگ	زانکه می چون رسم است از غم و پور
روند این فراران تا نه بر خوش نین	
مطرب مجلس می سازد نوا می سازن	چنگ بر چنگ آواز شننا بر سازن
نغمه جانسوزنی با صوت آواز کن	باب عشرت را بوی میگلان با کن
کاین نام فصل شتاب گذشت و افرودن	

پیش از آن که حوت بند بر جل خدایا	ماه میمون بخیم و بار از نشت آب
بزم عشرت با ما شد از دو جانب قیام	از دو عید میفت افزای نیکو نیت
عید نو و آن یک این می شود شاه شاه دین	
شادی آن ساقی می دهم با یک چنگ	دزدی تبریک این خادم بجز زیر غوغا
میسزد امروز را گویند نه جان دود	کاین چنین روزی عیان شد آنچه پند دود
از شرافت منقح شد فرش بر عرشین	
روح ریحانی بیاور ساقی روحی خدا	در چنین فصلی که گل ز پرین نشو چاک
وز شرافت زدن از آن طغیه را فلاک	اری از مولود شیر حق علی جان پاک
جای دارد از شرف بر رخ اگر بالذین	
بان بعشرت کوشای دل گستر باید	عید مولود است در قصه ذرات از
شد چنین روزی عیان در ولایت صد	یعنی اندر کعبه شد ظاهر علی شاه خف
بر چنین مولود حسن چنین روز آفرین	
کعبه زین مولود نیکو قبله گاه است	حاجیان راج کوش مقصد خف و مینا
سعی دلها نوی او از مرده و حی و صفا	خانه حق مولود است او دست او دست خدا
ز آنکه ز آدم تا بنجامت بسیار یار یار	

نفس چه مظهر ذات خداوند خد	دین حق را از ازل بانی و ناصر ابد
آسیا در هر بلا جسته از ناله	کی شدی حکمش و آن بر خوش طریزو
گر سلیمان ابنودی نام نقش نگین	
ز فوج زهرای مظهر صمد شیر حق	باب بشیر و شیر از مار برده سبق
هفت طومار فلک در صف فاش کور	انکه باشد علت ایجاد کل حاصل
پیشوای سلیم یعنی امیر المومنین	
حیدر صمد رحیم شیر خداوند جهان	قاسم الازراق هر زرق پید و نهان
خسرو دین خواجه قبر خدیو ایش جهان	در دریای حقیقت پادشاه لامکان
آنکه او چون نه صدق نیست یکدمین	
شوار دین که بر هر غرور همت گشت	جبرئیلش است نصر من الله و فرشت
سربانک در گرش گردون بی فرمان گشت	اوستا انبیا داما داحدا انکه دشت
بر ملک خزار شاگردش روح الامین	
یا علی ای ذات یکتا مظهر ذات خدا	یا علی ای از وجودت برقرار خد
یا علی ای در دو عالم ما سوار پیشوا	یا علی ای آنکه گفته حق ثابت است
یعنی این است جز این نبودی راجحین	

ای که چون از غنای ذاتش آموزد از چهره من مدح گفتن مدح تو باشد	ای بزرگ بکنده ذات و صفاتش در لعل عقل را از بر درک ذلت تو بریا چنان
از آنکه حق گفته بقرآن مدح تو دریا و سین	
ای که جودت عالم ایجاد کرد تا کند نشا سخن در مدح تو هر دو	یا امیر المومنین ای خضر ملک در جهان خواهد تو گلزار تو فقیه
در دو گیتی افتخارش بس توفیق حسین	
تا چمن خرم شود در فضل فروزین دوستانش شود جان فارغ از سب	ای دلی نادر خالق چون منشد تا ریاحین را بود فضل خزان خساره
دوستانش بود دل با غم و محنت قرین	
ای کسنا بخشش فروزین کی کرم غنیمت حضرت امیر المومنین علیه السلام	
شد موسم دی طیلم بر خیز و بدی مطرب نوا ساز کن آهنگ ذوقی	ساقی بله بر خیز که شد موسم دی طی تا چند کنی قصه ز سخاک و جم کی
بر چنگ زن چنگ و زل بر عشم ایام	
دهر کنن امروز دیگر باره جوان شد بیل زد من سوی چمن نغمه زان شد	گلزار کنون رسته ز آئین خبر نشد از مقدم گل صحن چمن شک جنان شد

کازانید از فرقت گل طاقت آرام	
ز د خسر و نور و سر پرده گلشن	از لطف هوا کوه و من گشت فرین
شد باغ چو تجانه چین از گل و رن	انجیل برآمده بلبل چو بر حسن
گلها بر شاخ چو در بستکده هنام	
گوئی مثل وادی سینا تک گلستان	کز شاخ بخرشعه نار است فروزان
هر برگ بود مکه تو حیدش غوان	بر خیزد اای دل چون موی عریان
نعلین ز پا بپس کن و در طور بز کن گام	
ای لعل شیرین من ای ایت شیر	ای شوخ شکر خد من ای مهر جگر
ایر و ت کانی است که بر مکنده شیر	نازم بد و آهوی تو کا ندر کج خیر
بند بیک سلسله صد سلسله ضرفام	
ای طره تورنگ خا و خن چین	وی زلف تو صد حلقه و هر حلقه و صد چین
آشوب بین ماه خن فتنه چین	تا صید کنی مرغ دل عاشق میکن
خال سیهت دانه شد و زلف کجتم ام	
اکون که بهار آمد و زیب چمن افرو	در حجر گل ریخت نسیم سحری خود
مرغان خوش الحان همه در غنچه خود	مطرب چو ستمای نشین بز خود

ساقی چو شستی بر خیز و بید جام	
در فصل گل ای ساقی عشق طرب بگیر	در جام بلورین می از خون زان نیر
تا شویم از آن آب چو خون خرقه بریز	ده کام من از لعل لب و چشمم با خیز
ازیرا که لب پسته بود چشم تو بادم	
تا چند کنی مطرب کا ناز و قسقل	بنشین که کون باغ گل گشته پریل
در پرده عشاق بزن نغمه زایل	کانداخته در سرو لعلی فاخته حلقل
بهرام صفت از غم دوری گلستانم	
بهرام که در عمرش کارش همه بدگوار	مجنول شد و عاشقش بد فروگوار
خیمت نبود از سیل جمل اگر گوار	از دیده عبرت نگرا دل مغرور
نه گور بجای مانده در این شت نه بهرام	
ای دل بجهان گذران نیت ثباتی	بی خار ندارد گل و بی زهر نباتی
بگسل تو از او غم و بجو راه نباتی	مخرج علی و آل کن و گیسر براتی
خواهی که از آغاز ترا به شود انجام	
شاهی که بد از عالم و آدم همه قدم	شاهشه ذوالنور ولی الله عظم
هم ناصر خاتم بدو هم یاور آدم	نامش چو سلیمان آشد نقش بنجام

تایید زجرت دیم زهر هلال	ثابت بود این نکته که بر خاستن
جز باده کشیدن نبود چاره بعالم	
حال چمن همال نکو تر شد از پنا	خاکش بر بود آبروی طبل عطا
در فصل گل ای ماتی ده باده گلنا	ذکر لب لعل تو بود حسن لاد کار
روی تو مرا بر زبشت مسلم	
ز دنا رون اندر لب جو خیمه خضر	سر ز د ز چمن سرخ گل از یمن دگر
شد بلوغ ز گل های دل آویر معطر	صبر از کف بلبل بر بودند سر هر
ضمیران دگل سوری و سرین و سپر غم	
طوطی من ای لعل لب تشنگ طبرزد	ظلم تو بود بر سر عشاق حمد د
عالم همه در حلقه زلف تو مقید	غم باب طرب را بر خم کرد مسد د
فتح از تو بود خیر و بدل کن بطرب غم	
قد تو بخوبی چو سی کرد و رونت	گفتم غلط این نکته که طوبی جنت
لعل تو مرا قوت و ان قوت جانت	مرجان مرا قوت از آن قوت دانت
نظم من از آن قوت و ان گشته منظم	
والی ولایت ولی خالق یکیتا	مادی بدایت همه را مرجع و بلای

لاشکل حمام تو شده مثبت الا	یا شاه چگویم صفت ذات تو زیرا
الالم مبدیج تو و نطقشده ابکم	
هر لاله که از خاک سر آرد بدیش	و صف رخ خوب تو کند شهید باش
نور تو بهر دل که بتابد آگاه	محکوم بحکم تو ز ماهی شد ماه
لعلتش کند معجزه عیسی مریم	
گر نوح زرد دست بماند لایق	قادر نزدی خطا اجابت بدعایش
فارغ نشدی کشتی از بحر بلاش	غرقیم غم بود و بند چاره برایش
عونش سوی ساحل برانیدیش ازیم	
طلح حق و ظربی ای کوکب اقبال	طایر بهوایت چه سر فیل چه میلک
ضامن چو بجزیل شدی یافتی دل	صفت تو شد بهر نیایه اجل
شد علم تو اش بهر از آنرو شد علم	
سرد قرا مجادی عالم ز تو برپاست	زیرا که خدا از رخ نیکی تو پیداست
رویت یقین آینه خالق یکیت	ذات تو ز هر نقص زهر صیت بر است
دست حق و دین نی شد ز تو محکم	
خورشید جهان تاب آینه فروان	حکم تو بود فرض شمار همه شان

جبریل بدرگاه جلال تیره درین	اثابت شدی از بازوی تو قدت
تغ تو جو بر قتل عدو گشت مصمم	
بازوی تو بر کند دراز قلعه حفر	ای روی تو بروی خدا آمده منظر
وارث تو بحراب شدی بعد سیر	خویش تو اش هیچ نیاید سیر
گلزار شده تادش از مهر تو خرم	
محسن های تو که منقبت ما من حضرت حجت محمد باقر علی الهدی	
بازار بهار خیمه زد در چمن	باغ از راه شد پر ز در عدن
بر لب جو یا خیمه زد در تن	سر ز د از بس ز خاک من و یمن
روزگار کن گشته از نو جوان	
گر ندارد بار ابر در مشین	باشدش بی گمان گنج در سقین
بس که بارد گهر زمان برین	خاک باله می بر سپهر برین
باغ خوبی زمین خواهد از آسمان	
شد گلستان ز گل رنگ بهشت	خیمه زد در تن باز بر طرفت
از گل ولاله شد خاک غیر شربت	سرخ گل بر فروختش زرد
بلبلان چون سغان گشته بازند خون	

خیز خادم هلا با سر و دشت	ارشبستان بگرد گلستان باط
کامدایام عیش موسم نبطا	چند یحیی ز غم پای خود در قضا
خیز نار و کنیم جانب گلستان	
ساقی ای آفتاب ز رخ در چقا	چند ماندنم خان خور بر بر سقا
هکلی از رخ نقاب کن عیان آفتا	خیز و در جام ریز از صراحی نرا
تشنه گاز از لطف بر لب آبی روان	
ز ابلی ترک من کن ز شهنما ناز	از عراق ای کن باز غم حجاز
از حسینی فکلی شور در ترک دانا	راستی میزد گر کنی ترک تانا
از نهادند و فارس تاره اصفهان	
نوبت غم گذشت موسم شادی است	باغ و بستان ز گل و بو با دای
عاشق خسته را وقت آزادی است	در سر طبلان شور فرمادی است
گل ز شبید ز رخ شد چو شیرین عیان	
لاله رخ بر فروخت در چمن چنای	ز گل از زار پر کرده زین باغ
خوش فراهم شد بزم عیشی با باغ	خیز ساقی مرا کن زمی ترده باغ
تا بستی کنم مریح شاه جهان ۲	

پادشاه عجم شهنشوار عرب شاه والاسنگ ماه ممدی لقب	انگه از هجر اوست جان با لقب شهنشوار عرب شاه والاسنگ
ماه ممدی لقب خسرو بن جان	
ناوردد در جهان تاب روز شمار بر خلافت نژاد ارشد و الفقار	انگه چون او دگر مادر و گاو مصطفائی خصال مرقضائی قوا
زاده عسکری قطب کون مکان	
قبله عارفان طاق ابری است کعبه سنگ نشان دره کوی است	انگه روی خدا ظاهر ز روی است حاجیان راهمه روی ل روی است
در ره کوی است سنگ کعبه نشان	
بر تر از نه فلک قد والای تو تا بجی شیعیان در تمنای تو	ای قضا چون قدر تابع ای تو کبریا بی ردا زیب بالای تو
ذکر نخل کنند جمله ورد زبان	
ای تو بگر ما سوی مادی و دینما بین که از مار کند روز و شب بر ما	ای شهنشاه دین منظر کبریا کن ز رفت شما یک نظر سوی ما
نا که العیاش نعره آلمان	

بی تو مارا بل جان سید صلب	درد مندی و نیت جز تو ما بر آب
حق تیر آن ترا خواند فتح قریب	گشته دین نبی همچو جدت عریب
کن تو یاری دین ای امام زمان	
دین بد نیا دهند مردم بی خرد	از سلیمان بری تابع دیو و د
خوب انی دگر استیاری زب	ای تر سلطنت از ازل تا ابد
پای کن در رکاب از پی امتحان	
ای ششاه دین ملک حق عیسی	کس نباشد بما جز تو فریاد رس
چشم امید ما جز تو نبود کس	گر بما افکند رایه لطف تو بس
در دو گیتی شویم زین عطا شادمان	
ای تو نورسته گل از ریاض تنوّل	وی نهال قدت سر و بلع رنوّل
ای که در مدح تو گشته حیران عوّل	چند گلزار را خواهی از غم عوّل
پرده بکش از رخ زین غش و اربان	
شرح مسافرین خاصر ال عبا حشر عید الشهدا از قدس	
بگو بلا و کوششهای شبنم پیغمبر حضرت شاهزاده علی اکبر	
شنیدستم که آن سرخیل عشاق	بجا بازی میان عاشقان طاق

خستین باده نوش از خم و حدت حریف زرد عشق لایزال حسین آن عاشق بگذشته جان قدح پیای پیمان اسبستی در آن مستی مصمم بر بلا شد رند کار شهادت تا با بنجام گرفتند اهل کمر و خنده خامه همه در نامه ما این بود عنوان بیا این سو که ما هوسبر نداریم شهابین بی سرو سامانی ما خلیل آقا قدم اندر منازد بهمانی شد آن شاه فلک فر بدین خویش بازی کرد کوئی در اول برخیا مش آب بستند پس از یاد و ریش سر بریدند	بستان باقی جام شهادت حسین آن پاکباز لا ابا بی حسین آن عشقا ز کوی جانان چو کرد از بخودی آغاز مستی جهان یکسر براو کربلا شد نمود آغاز کین چرخ سیاه فام بشه از کوفه نوشتند نامه که مادر انتظاریم از دل و جان امام وسید و سرور نداریم قدم کن رنج بر همسانی ما به فتاد و دو قربانی صلا زد در آن کشور روان بایار و یاد عجب همان نوازی کرد کوئی دل پیغمبر و زهر شکستند تن اصحاب و در خون کشیدند
--	--

چو آن شاه مجازی بی معین شد	غریب بی معین در آن زمین شد
جوان نو خطش شهزاده کسبه	که بود از خلق خوشه پیمیر
رخش آئینه احمد نما بود	ز سر تا پاشویه مصطفی بود
دل آگاه او بودی کما هی	تجلی گاه انوار الهی
پی یاری شه فراخت قامت	که بر پا کرد از آن قامت مت
فرو بارید بر سه عفت پرین	طلب کرد از آن میدان رشتین
شه دین گفت ای روح رو نم	قوی نور بصیر آرام جام
فرستم چون ترا بر جنگ دشمن	که آنها صد هزارند تو یکتن
لب شهزاده همچون غنچه بگفت	جواب شاه مظلومان چنینی گفت
پدر جان بجانان است مایل	سرو تن در میان گردید جل
بده اذم که جان سازم فدایت	سر اندازم در این میدان بیست
چو از نش حاصل از شاه جهان شد	بوی حسیه لیلیا روان شد
که ای مادر صلام کن سلام	حسین تنها و من اندر عالم
رواکی باشد از من بنده باشم	حسین تنها بود من ننده باشم
بادر هم دایع اخین کرد	زخمه روی میدان کین کرد

چو اکبر شد سوی میدان دژ	حسین آن نظر حے یگانه
حاج حسن را گرفت آنگاه بر دست	لب چشم آن زمان بگشود و بر دست
زنوز دل بگفت یا راهی	تو بر این قوم سنگین دل گواهی
فرستادم بر این قوم سنگمرک	شبه مصطفی شهزاده کبیر
پس آن شهزاده با شیره خونخوا	سواره تاخت در میدان پیکار
بهر شو کرد و در عرصه کین	زمین از خون دشمن کرد رنگین
ز ضرب تیغ آن غنچه ضعیفم	چه طو ماری سپه پدید در هم
تکی کردی من را در آن خانه درینا	بیامد باز ز دهنه و دین
بگفتا گر چه دژم قحط آب است	دلی از تشنگی جانم کباب است
شود آیارسانی اینک ای باب	لب خشک مرا یک جرعه آب
غرض این آب فی آب فرست	که مقصود علی آب حیات است
زبان بهداد شاه اندر دمانش	که اگر سازد از سر نهانش
بازدزدان تارار نبسم	سیمان بر لبش بهداد خاتم
چو شاه آن تشنه لب از رعایت	نهایت کرد از بحب و لایت
دوباره سوی میدان کین کرد	ز خون پر دلاان رنگین بن کین کرد

سرودست از دم تنغیش میدن
 بهم برزد سپاه کوفه و شام
 شدند ی نزدیکین بعد استمگر
 عمر گفت ای سپه این مصطفی ^ع
 گروه این نو جوان ماه منظمه
 علی اکبر گل باغ حسین است
 براد از چار جانب حمله آرید
 بر او شگرز هر سو حمله ور شد
 که آن شهزاده با برنده شمشیر
 چو شیر شترزه هر سو وی کردی
 غرض بر جنگ اعدا سخت گوشتید
 چو اکبر بر زمین افتاد از زمین
 سر شهزاده را برداشت از خاک
 پس از تو من نخواهم زندگانی
 چو شد چشمش بر رخسار پدر باز

بدی چون سوسمار و گوی غلط
 قتادی لرزه شکر را برانگدم
 که مار نیت جنگی با پیسر
 پیمبر را جهادی با شیمانیت
 بود شبیه نبی شهزاده کعبه
 بآن شه قوت دل نور عین است
 که دغش بر دل لیسلا گذارید
 در آن دشت آتش کین شعله ور شد
 بر دبر گله زو باه چون شیر
 ز خون جاری هزاران جوی کردی
 که از جام شهادت باده نوشید
 ببا لیش رسید اندکم شیر دین
 گفت ای جان جانای گوهر پاک
 که گشتی کشته در عهد جوانی
 در آن دم مرغ روحش کرد پرواز

چو جانان دید از جان چشم پوشید بجانان جان او گردید وصل نشان از بی نشان جتن توانی پس نگه در مقام قرب جا کن	بطوف کعبه مقصود کوشید خوش آن عاشق که و شگفت حاصل کجا گلزار تا خود در میانی ز خود دوری کن خود را با کن
شرح حال در پیش کبابی در سید محمد حسین علی در رسو	
که بود از سر فقر اگر سر سر بدرویشی گرفتی از شمان باج نبود آینه اور عجباری بدینا و با هاش دل نداده ربهی رسته الفت گسته لباس فقر یکسر کرده در بر بتاجش تاجداران جمله محتاج پرسته بر شکم سنگ قناعت همه مصداق عزة من قنعت بود بروی دل در معنی گشاده	شیدستم کی رند قلندر نبودش غیر راه فته مناج چو ز در امتحان کامل عیاری بدش لوح دل از بهر نقش شاه خلیل آسا همه بهتاشکسته لباس عاریت را کنده یکسر برهناده در فقر از ند تاج بغض خویش داده بس نعت چو او اگر ز دل من طمع بود چه صورتها همه از دست داده

نموده طی ره در کم طریقت	رسد تا از طریقت بر حقیقت
بدیش از طلب دل در قیاس	تام عمر در راه طلب بود
همی میخواست از درگاه معبود	که روزی ره برد در کوی مقصود
یکی تیر غایش بر برف شد	ز کابل عازم شهر نجف شد
سوی شهر نجف آمد ز کابل	نبودش زاد راهی جز توکل
بسی کرد از وفا قطع حاصل	همی پیسودره منزل بمنزل
غرض یک روز گشتی بخت یارش	بدشت که بلا افتاد بارش
قضا را روزها شور بد آن روز	که در آندشت کین غوغا بد آن روز
بد آن ساعت که سلطان شهیدان	ستاده یک و تنها میدان
بد آن ساعت که آن شاه فلک خرم	غریبان به فی بنهاده بد
به بل من ناصر آن سلطان بی یار	گشوده از هم آن لعل گهر یار
بیامد آن صدابرگوش درویش	پدید آن لطف از سر هوش درویش
چو آن درویش از اهل ولا بود	صدای شب بگوشش آشنا بود
بر آن سالک صدای شه آکر کرد	در آن صحرای جانب نظر کرد
بدید آنجا عیان غوغای حشر	برفش طاقت زد دل هوش بر

به یکجانب همیاشگری چند بیک سو دید دشتی پر رنگر بیک سو بانگ کوس در نا بود بیک سوزینه و تیغ و سنا د غرض هر سو نظر کردی بصیرت که یار باین چه اثوب چه غوغا اگر این شه بود از اهل این که این شه یک تن یک دشت گز پی قتلش بر سو صف کشیده چه مالک دید آنجا آن قیامت بخود گفتا بکن درک ثوابی پس آگاه آن فیر از آن بیابان نمود از آب پر کشول و آنگاه بگفت ای آسمان عشق راهور بود در آن رخ این طرف آسم	ز یک سو دید بر پا چادری چند ز یک جانب شمی بی یار و د ز یک سو آه و افغان بر سما بود ز یک سو اعطش بر آسمان دید همی حیرت فرو داد و رجسرت در این دشت این قیامت چه بر پا مسلمان کی کنز این باسک همه باینزه و شمیر و خجسته چنین ظلمی بجالم کس ندیده مبدل شد حلیش بر اقامت رسان بر خنجران تشنه آبی سوی شطرات آمد شتابان بصد عجز و ادب آمد بر شا سلیمانی تو و من کمرین مور زمین بستان که اندر خطر ا
--	--

زمین بستان که از غم سوخته جانم بنوش این آب و قدری از آن دگر بر کو که باشی در چقه سیر تو ای گل از که این گلستان چرا هستی در این صحرای خونخوا شهاب بر گو سپاه و شگرت کو گرفت آن آب شاه از آن لنگار چنین فرمود باد ویش دریش خورد خسل وجود از فیض من آب بدان سر چشمه هرا آب میم گمانت تشنه آب ز لالم نظر کن نیک تا یابی مقام چو عین الله بخش کردیاری پس آنکه شاه گفتابی تا تل بگفتا غم طوف کوی جانان	بر دین لعش از قن تو انم بر در حسیمه گاهت به طفلان کشندت این گروه از نیره و تر چنین فاده در چنگ خنای بچنگ کونی و شامی گرفت علم دار و معین و یادرت کو که تا اورا کند اگر ز سرار مده اندیشه ره در خاطر خویش برای من نباشد آب نایاب بشهر علم یزدان باب میم بدان من تشنه جام وصال شود ظاهر بر تو صدق کلام ز گشتان شه دید آب جاری بگو غم کج داری ز کابل علی آن دار ختم رسولان
---	--

گفت آن شاه را من نور عیسم چو درویش از حقیقت با خبر شد رسیدش جذبه از شاه ناگاه خوشا آن جذبه کان ناگاه آید تو هم گر بگذری گلزار از خویش	ضیاء دیده زهرا حینم بچشمش حق مطلق جلوه گر شد رساندش بر مقام لی مع الله فقیری را خصوص از شاه آید حقیقت بیابی هسچو درویش
مرشدی که کیفیت دوز نازدی هم محرم و مکالمه علیا مخد که حصر زینب خاتون با نصرتی را	
شنیدم که بن سعادت مگر برون دست تطاول سستین کرد بفرم شام آن بیدین نبیدا چو زینب را گذرد رقت گه شد نظر کرد آن حنین زار مضطر چه مرغ بسمل اندر خون طیده بجرت گفت آیا این حسین است اگر باشد حسین این زخمهاست	پس از قتل حسین سبط پیر عیال الله اسیر از راه کین کرد اسیران را غمور از رقت گه داد شرار هوش از ماهی بیه شد تنی صد چاک دید از تیر و خنجر سرش اشهر شوم از تن برید که بر ختم رسولان نور عین است بر او این ظلم بی اندازه از کسیت

برادر گر حسینی کوسر تو برادر جان زجا بر خیز و بگر روان شد کاروان آل طه سوار ناقه بنگر عابدین را طناب ظلم بر بازوی مابین نشت اندم بر پنجم صد چاک گرفت آن محظه آن محزون مضطر لب لعل آن زمان گوهرشان کرد کراین قربانی از آل پسر زبان گلزار در کش زین روستا	چرا افتاده بی سر پیکر تو که عازم سوی شامیم ای برادر تو میسر کاروانی خنیز از جا اسیر کفر بین سلطان دین را عیالت را اسیر اشیقتابین نمود از زخمهایش خاک و خون پاک بروی دست آن جسم مضطر سر خود را بروی آسمان کرد قبول از لطف کزای حی داور مکن زین پیش ازین غم حکایت
شکایت از کج روی چرخ کج رفتار و ناساگاری درگاه غدار نسبت بابدار و اخیتل	
فلک در گردش دیوچینی چهار کردی شکستی در هزار سنگ کین و ندان زبانه مدت گفتن ندارد ای گمتر	ز آدم تا بنجام ظلم و کین بر دنیا کردی در آن غم خون دل جاری چشم مار کردی که تا گویم چپا با خاندان مصطفی کردی

شکستی از لگد پیلوی برای طرّا
 علی را سر برهنه سوی مسجد دی فنا
 برو به بازی آفراد مَشیر بن طم
 ز بعد ارکشتن حیدر بد لخواه معیا
 ز بعد محبتی طرح ستم انداختی از نو
 بهمانی طلب نمودی آتش را سوی
 ز تنها با زمان یا و ان نو جوانش
 در اول آب بستی بر وی اهل بیت
 برای جرعه آبی که بد حشره زهر
 نتایج منفذ بی دین دیدی تا کبر
 ز حال قاسم داماد ام یاد خون گیم
 تیر و لورم کردی نه مجال فرود
 کشتن پوشانیدش در جایی خلعت
 بنو داین ظلمها او را این نظام که در
 هدف گودی تیر و لورم صغیر را

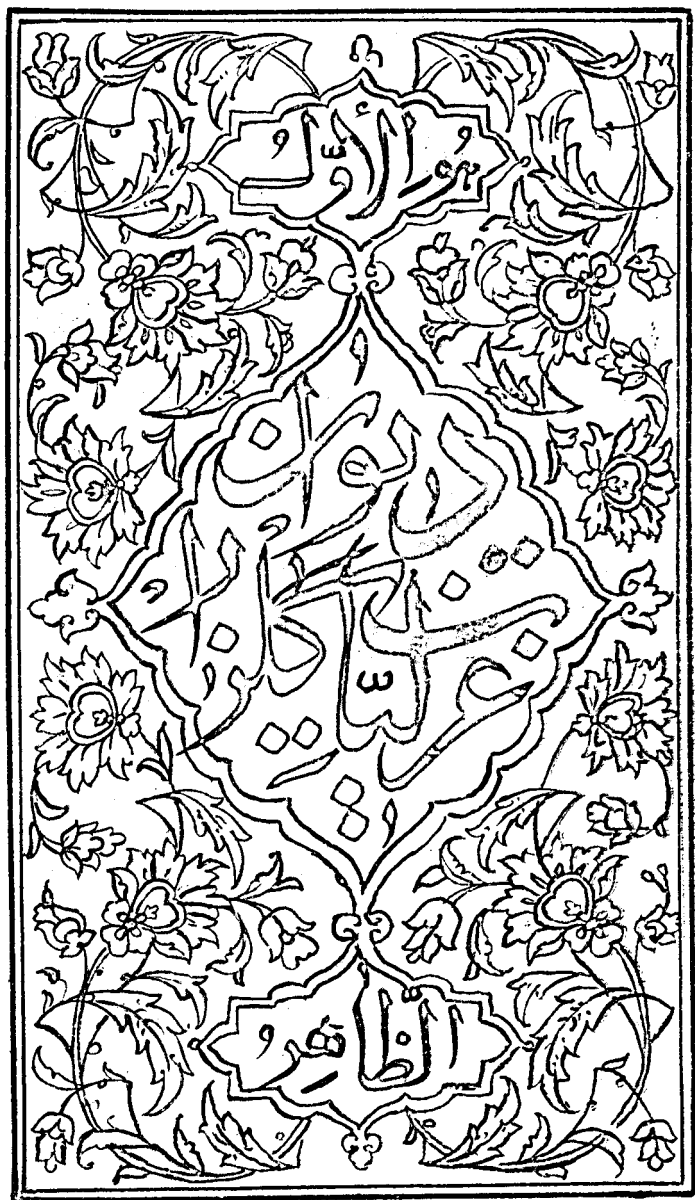
که تا سقط از ره کین محسن اندکی
 خجل خورشید بان از سرش سما کردی
 چو ماه چاره نشن سر شیر خدا کردی
 بکام محبتی از راه کین بر خفا کردی
 فرون جو رستم بر خاس آبا کردی
 ز بطایش روان بوی زمین که بلا کردی
 ز شهر و خانان آواره شای حیا کردی
 عیالش از کین آخر سیر شقا کردی
 دو دست از سیر عیاس نام آور کردی
 ز دغش ام لیلارا بخت مستلا کردی
 که دست پای او بکین خون جانی کردی
 بدشت کربلا عیشتن سبیل بر عز کردی
 ز غم پیرا بن صبر عروش باقا کردی
 بر رستم مر کبها تشنه تو تیا کردی
 ز چشم شاه دین خن جاری از این جر کردی

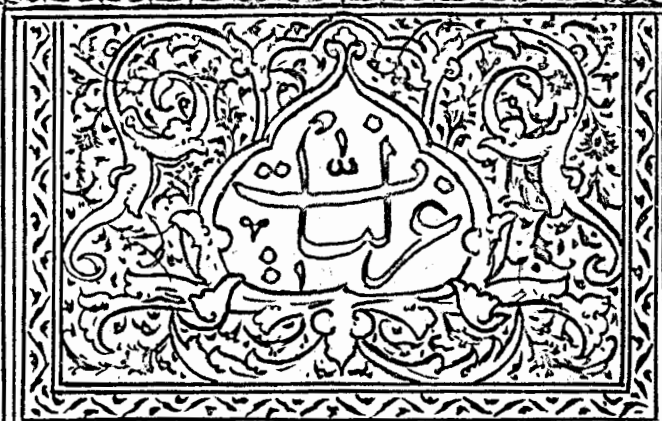
حسین از سر تیغ شمر بریدی تشنه
 سرشته را گهی برنی گهی در مطیع خو
 نهادی سید سجاده را ز بخیر برگرد
 تن تبار از بخیر گران بیاور برگرد
 خدایش و خون دل دیش اشک حیم
 یزید حیا اجاجت تلطنت دادی
 پسند کافری کی از بها جستم دار
 چهل سال از غم باش و یقین از غم یوسف
 در خمر همچو عمویش حسن از زبیر کن و او
 نه تنها با وی این خود نمودی بلکه هر دو
 پس از سجاده اوی بر کنی حضرت
 به مامون یا گردیدی کردی در بنگر
 گهی ای صرخ گشتی یا رام الفضل ملعون
 نقی و عسکری ایچو آبا و گرام از
 چگویم از بها ای تو ای صرخ گستم

نه زحمی بر دل نه از شرمی از خدا کردی
 گهی در شرمش ز نیت طشت طلا کردی
 سوار نامه عریش از راه خطا کردی
 به پیش چشم او سربانو کفر با کردی
 عجب یار داری از غدا و اند و اگر کردی
 لیکن در پای تختش حضرتین العباد کردی
 چنین کن را کین با آن شه ملک لاک کردی
 بجای اشک جاری از چشمش خشم کردی
 روان این عالم فانی سوی اربابا کردی
 بطوری نه هر کین کام هر یک ز الیا کردی
 بکام جعفر صفاق همان زهر خا کردی
 از آن انگور زهر آلود کام ضاک کردی
 نقی را عاقبت مستموم زهر سلا کردی
 شهید از زهر کین ای و سیما حیا کردی
 که با بر فراق صاحب دلتا کردی

زبان در کام کش گلزار و بکن این گنجینه	که خون اندر دل خلق زمین ابل سا کردی
فخری که در شیر خست خا صبر العبا	
گرد و ج باز کینه و بید ساز کرد شدرست شورشی ز خافت غنوا بیداد بین که بین و نه این سعدون شمار زاده صفر خود را بر وی دست هر نقد بد بکیش از کو چاک بزرگ بس قحط آب و دشت از خون و ضرر گرفت یکت سجد کرد و داد سراندر ضایعیت شمار از هفتا برید سر زاده رول از بعد کشتن شده دین بر خیم او	اول عاشقان ز خفا ترک تا ز کرد عزم عراق تا که حسین از حجاز کرد بر بست راه آب و در کینه باز کرد چون جان گرفت در جهان نیک کرد ایشا بر بر حریف خود آن پاکباز کرد واندر حضور دوست بمقتل نماز کرد اهل ناز را دو جهان سر فرار کرد آن بوم شوم بین که چه باشا بنما کرد دشمن ز کینه دست تطاول در کرد
گلزار اولی است پر از خون ز جور چرخ کاین گونه عرض شعبده با اهل را ز کرد	فخری که در شیر خست خا صبر العبا
زود رازل چو ساقی قدت صلاحتی جام بلا زدیم چو اندر ولای دوست	ما آندیم قابل قائلو ابلائی عشق آماده گشتیم همه در بلائی عشق

ای دل بدر عشق بیا و صبر برش	زیرا که نیست غیر صبوری و عشق
گر عاقبت طلب کنی دل عشق	جز قتل عاشقان بجهان مدحای عشق
اگاه خواهی ارشوی از راه عشقان	بگذار یکدم سوی کربلای عشق
بنگر چنان جان من و سرگشته	عشاق بی نوا همه درینوای عشق
بگذشته اند از زن و فرزند و خان	بگریز اند جا که اندر سرای عشق
بر خاک خفته اند و بر جنت نهاده	سر بر سران کین عوض مگای عشق
از پا افتاده اند ز جور و بھای دهر	وز سر و دید اند کوی وفای عشق
دم حوس گشته از آشیان تن	خوش برز و ندبال پر اندر بھای عشق
میخواستند رونق باز از عشق را	دادند نقد هستی خود در بھای عشق
کردند و در کسوت هستی خویشین	اراستند قامت خود در بھای عشق
چون قیج از پی اخیس جلی حق	کردند جان خویش قد او در بھای عشق
بودند چون کما قاتی فی السد از ازل	گشتند باقی ایله اندر بھای عشق
گلزار غیر عشق مجوزا نکه عاشقان	
هستند صبح و شام شوق قای عشق	





بسم الله الرحمن الرحيم

دادیم ز کف تبکده ویدر حرم
خوهند ترا گریستاید صنم
ایجات که شکسته سر از غم
کی راه بر سر وجودت عدم
فرقی نبود در بر ما هر دو
حاشی نشانه بجان شادی و غم
بگذار برای دیگران خلد ارم

تا بر سر کوی تو نهانیم قدم را
جویند ترا خلق کفشت اهل کلیا
باشد خرد از کینه کالات تو جان
در کار تو از چون چو ادم نتوان زد
هم قدر تو خوش باشد و هم مهر تو
غیر از غم جبر تو و شادی و صفا
باشد ز دو عالم سر کوی تو منرا



هر کس بجان زد در قی از خود و گلزار
نگذاشت ز خود غیر خط عشق رقم را



نه بهین سوخت ز برق غم تو حاصل ما گرد بد نو بخورشید ماین نیگفت شده طوفانی دریای غمت کشی دل جان گرفتیم کف در جریان چه شود آنکه صد خضر و سیاحا پوشش ز دل سالها معکف مدرسه بودیم ولی زین سپس حاجت خود در زمینجا بیا نگذاریم برون تا ابد از میکده پا	رفت بر باد هم از عشق تو آب گل ما تا فتن چون زره از مهر خفته دل ما نا خدای تو خدا را بنما حاصل ما که قبول افتد این تحفه ما قابل ما چه سبب بد ندیم که شد قاتل ما بیسج جز زحمت تحصیل نشد حاصل ما حل شود تا دم سپهر مغان مشکل ما زانکه شای نیم از روز ازل منزل ما
یار باشد من و من یار و یکن چه کنم شده گلزار چه خاری بمیان جایل ما	
باشد بشد قند لب بس هوس مرا من عند لب گلشن قدم که ساکت داند شیخ و شهنه که من مخم درم دنیا و آخرت من سودای عشق بیا بر لب لبم نه نفسی ای طیب جان	دیم بود و دست بر چوین گس مرا افکنده شوق خال تو در این قفس مرا از محبت چه پاک چه بیم از عس مرا سرمایه دو کون بهین آب بس مرا از سینه تا نیامده بر لب نفس مرا

گیرم بجای سرمه و چشمم تر کشم آید مگر ز کوی تو یک کاروان بود نبود غم از گذشته و آیند هم گریست	باشد بجان پای تو گرد سرمه بر راه چشمم گوشه بانگ جرم اندیشه بعشق تو از پیش دین مرا
گلزار غیر احمد و اولاد او دیگر در حشر نیست چشم شفاعت کس مرا	
لاله تا از زلفه پردار دایم خوش در ره عشق تویی گم گشته از خود گم گر بیدار شود قدیا رسد وزی برده زاهد از سالوس دایم خوش بر حسین از فتنه ظلم گیرد روغن مردم برده داشتم گمرازی چنین روز گرفتاری خبر	ساقی می ده که تر سازم دایم خوش از که گیرم ای مسلمانان سرخ خوش باغبان از پیاد دارد دایم خوش باغبان دل نهان دایم خوش خواججه تا در شب کند روشن دایم خوش ایگان از گفت نمیدادم فراغ خوش
تا بهما هست بود گلزار می در خم بجوش خیز تا ما پر کنیم از می دایم خوش را	
ای بوالهوس از عشق کیش در هوس دل خانه یار هست نه منزله غبار	زه نیست بجو لاله سیمرغ گیس را در خلوت سلطان تیغ همه گیس را

بین بر دل صد چاک من جلوه دلداد پیش رخ فرزین تو تا که مژگان پابست تو تا دل شد خورده بر لب خوش داده بهم دست پی بردن لها نزدیک شدن یار سفر کرده بیتا گرازی پی ذکر لب لعل تو نباشد	باور کنی گر سخن طور و قیاس را ما را زده در این عرصه شبیل و فراق ناچار بود مرغ گرفت رقص را چشمان تو و غمزه بین زد و عیاس را کرد دور همی میشنوم بانگ جرس را هرگز بلبا نرسیده نیاریم نفس را
گلزار گل از باغ وصالش نتوان چید از گلشن دل تا کنی خار هوس را	
دوم پادشاهی نیست پادشاهی را بشکر اینکه ترا کام دل بود حاصل اگر تو راست بدل حاجتی بخرد حق بدر عشق با زود و احوال که طبیب بغیر فیض نگاهت که خاک شد از مران بقول رستم که کس نماند شکایت ز تو بر دیم پیش که عشق	که از شتم کند آزرده دل گدایی را بدست آوردل زار بی نوازی را مزن بجلقه طاعت در سرانی را صلح می نتوان در دبی دوازی را بدین صفت نشنیدیم کیمیا می را برای خاطر بیگانه آشنایی را دفا بود ز تو بسینم هر خجانی را

زکوی دلبر مای خبر بود زاهد بخوان حکایت محمود را که عشق حیا	که غیر گوشه مسجد دید جانی را علام بنده خود کرد پادشاهی را
بشوق نازم و رسوایش که چون گلزار کشد به تبکده از کعبه پرمائی را	
این سیل که جاری در از چشم ترا بس گوهر اشک از صد دیدن فایم گر سر سبز آفاق بوزد غمی نیست عمری سر راه تو نشستم بمید شد خاک براه تو تن و اوز رفت خوشتربود از مرده رحمت بکنه کا	باشد همه خون دل و نخت جگر ما باشد که قبول نصیحت گهر ما زین آه که خیزد ز دل پر شرر ما باشد که بر رخسار تو فت نظر ما گر دی نفشاندی قد و تن سیر ما گر قاصدی از کوی تو آید بر ما
کویم گردون شرف پای چو گلزار در گلشن صلت اگر افتد گذر ما	
ای داده لب تاب عقیق بینی را تا سرفقت گشت خرامان بی سنا پیوست بهم تا در دندان تو از ر	دی برده خلت و نقی شک خنی را پا ماند بگل پیش تو سرو چینی را بگست زهم رشتنه در هدی را

ذوق لب شیرین تو آموختیم بلبل ز من آموخته این ناله و افغان رو مهر و وفا پیشه کن ای شوخ رها کن	آن تیشه بر بزدن کو کهنی را گر گل ز تو آموخته نازک بدنی را این شیوه عاشق کشی دل کنی را
گلزار اگر از عشق تو شد جذب عجب نیست مجدوب کند عشق او یس قرنی را	
عهد خود کرده ای یا فراموشی را گر نخواهی کسیم خون عوض با بکام نکنم شکوه که پای از چه کشیدی ز سرم خون مردم نه اگر چشم سیه تیرت تو حینت سرمافاش بنخواست گرام روز زنه بر لب و چه به بنیم لب اغار رنگ	میدهی بر سخن مدحیان گوش چرا باده از ساغر اغیار کنی نوش چرا بار قیسمان شدنت دست نهوش چرا زلفت از آتشان گشته سیه پوش چرا ناکه از محفل گشت نهان و ش چرا در دلم خون چه خمی زنده جوش چرا
گر ترا هست بر عشق نکویان گلزار میکنی دعوی عقل و خرد و هوش را	
بگشای با حسن عطا دست گرم را خواهی که چو حاتم رودت نام تیرگی	بر هم زنی تا کف افسوس مذم را بگشای بزیافت هم خوان نغم را

ای خواجه بد در هم در هم کش برود از بی در می رفت سیاحی گردون هش دار که بی خود سخا مال و مال منعم تو و آن نعمت بسیار که خبر ناید زاهد تو از ذکر صمد نیست گشایش مار سخن عشق حدیثی است مسلم	کن پیشه خود شیو ارباب کرم قارون زمین شد بگر جت درم را کن دور ز خود مایه اند و الم را مایه هیچ نخواهیم نه بیاد نه کم را تا از حرم دل نکنی دور هنم را در حرف دگر بیدار اند قلم را
بی لاله عذاران نبود هیچ صفائی بر دیده گلزار گلستان ارم را	
ای عارض تو کرده نخل آفتاب را چشم ز چشم ز گس شهلار بوده خواب گر روز مایه نخواستی چو می تویش زلف سیاه عارض چون مکن پریش جانا تو آن حبه تیزوی که گاه صید ای باد اگر گلشن جهان گذر کنی در زیر پای پل غمت نازدیم مت	رؤق شکسته گیوی تو شک تاب را لعل شکسته رؤق لعل مذا ب را از آفتاب چهره بر افکن نقاب را پنهان بزی را بر کن آفتاب را از یک نظاره صید کنی صد عتاب را از ما بر پیام و بیا و جواب را از رخ بر افکن ای شه خون حجاب را

دوشین داشتند و صلیب این	کان بستند و دیدند ماراه خواب
گلزار را در گریه بود طاق صراق	بس کن بر این ستم زده ناز و عتاب
رفعی دُبری خوشای شوخ باز می ای که بخت نیست غم از آه و زاری من میکنی خون دل من چو کشتی می تاز قصر فردوس لقای خوانص از تو با هر دو عالم از تو ای زاهد که خط خالی قامت خم شد بر زیر بار غم ساقی کجا	کی شود باز آئی و با خویش باز آری تا بجای خوی قرین آه و زاری مرا ای بت نامهربان تا چند آزاری مرا گر که در خلوت شبی بایار بگذاری داده از دنیا و غنچه خط بزاری مرا تا بیک ظل گران بخند بسکبکی مرا
خوار شد تا از در خود رانده گلزار را گلعه از اتاکی این خواری و اداری مرا	
بر علاج من چه پوشی چند آزاری دیدم تا چشم بیاورم بیماری خشم من نخواهم خلاصی از خم قراک عشق سرور گفتم ترا آزاد خواند از چه	در عشق است این طیب آن که بگذاری نیت خوشتر گوشت از کنج بیاری بزار از دیت صدّه این گرفتاری راست گویم هست زادی نبی باری

خوانی از میخانه هم زاهد نوی مسجدت من نه هم کز فسون ای شیخ گرامم	عاشق من بل زهد تو به پنداری یا بدم خود را ندازی بخیری مرا
عند لیب کاشن قدسم کز حق گلرخان در جهان گلزار آورده بدین رخ اری مرا	
ز دی شانه تا گیسوی چنبری را پسوشان رخ از عاشقان ملاکش بشرکس ندیده بدین حسن خوبی بردی لایق حسن خلقی به یغما عجب ارم از سحر چیست غم به تاروت بند زده از یک اثر	ببردی ز حد شیوه دلبری را که آینه میاید اسکندری را که سازد فحل از لطافت پری را ندیده کس اینگونه غارتگری را بیا موخته از کرایان ساحری را بیک غمزه مفتون کند ماری را
بگلزار بوسی ده از غنچه لب چه بر گلرخان یافتی سروری را	
چه دادند از حسن این دلبری را بود تا خریدار مهر رخت را بده باری از بونه چون سهرتکی	بشکرانه شکری کن این سروری را مرجان ز خود ماه من شتری را کنی پیشه خوشتن بی بری را

نظر و اگیر از ضعیفان که روی کند و خطت بناچار بر من دم سبزه است چون گلبرگ نرین بهر و وفا گوش امیستوانی	ز تو باز گیسو ندان مهری ز انگشت حسن تو انگشتی را ملامت کنی چرخ نیلوفر را که عیادت این صفت لری را
بین سوی گلزار ای گل ز شفقت به نخوت بین آن ز نخوت بری را	
به پیش چشم و هر کس بر نام هلا کور نمود در جهان تجدید خونی خلیج بغیر از آهوی چشمش بشهر فکد خیم نموده رورش تا قان از جگین شنیدم ره نباشد در شب تار صبا از مرصه کیده گذر کن بهر کوش بکو کافی بود از بهر قلم تیغ ابرو	کند آن ترک مت از خنجر مرغان ک گرفته ترک چشمش تا بکف شمشیر ندیدم صنیم افکن در که نخسیر هوا پریشان کرده تا بر ماه عارض تا گیسو ندم از چه بر رخ جای او خال نه رسان از من بایم آن نازنین ترک جوا کنی بهر چه دیگر ای سنگ رنج بازو
جهان گلزار یکسر ناله آهوی چین گرد پریشان گر کند به شوخ زلف عنبرین بو	

ساقیا بر خیز و ده جام می گلگون مرا تا چون خضر اندر جهان یابم چنانچه جان من همان مرغم که بود اندر ششتم تا جدا گردیدم از بحر صالت قطره شد دل من تا دچار عشقت هر زن خوبست تا ظاهر کند حسن فدایان لایلی	پیش از آن کایا دم مرغ بریز خون خیز و جامی ده بیا دان آب میگون گندم خال تو کرد از آشیان بیرون دیدم باشد ز هجرت غیرت چون مرا انگندد رشده غم بازی گردون در میان چونان کند چون محزون مرا
من گل گلزار قدیم نیستم از این چنین کردی ای گلزار با هر خار خوش معشوق مرا	
ساقی در آب سبزم و بد را رجام تا روی کهرمابی ما را کنی علاج و اعط حدیث کوش و سینه و باغ در کیش محرم بود ز بد می حلال شیخم توبه خواند و ساقی بجایم بس بهر نام نیک گرفتیم راه زب یارا ز بنا ز جانب دیدنی عجب	از میکان در پیغ کن لطف عالم در جام لعل کن می یا قوت فام بگذار و گو حکایت شربت هم ازما جز این خواه حلال و حرم یاران کمزجابت و غوت که هم شد غم طری به ننگ و ندیدیم نام بیسند به عجب خواه مسغم غلام

خواهد اگر معاینه ماه تمام را	گویا بسگرد رخ خود را در آینه
گلزار اگر باغ زندم از این غزل آرد بنغمه بلبل شیرین کلام را	
دهد زینت زمین مقدم خونمزل را کند روشن خورشید جانش محفل را سرشتند از ازل با آب مهر او گل را قبول آینه کنیزان تحفه ناقابل را خدا را ناخدا بنمای یکره ساحل را بسندای ساربان بر باد صحر محفل را بسا بازی و آسان کن بوجست شکل را سموم هجرتای گل سوختگی حاصل را	شود آیشی دلبر بدست دل را به تنگ آمد دل از ظلمات هجر آیش دل را چنین کند دل مهر او بقرقه جاگونی بکف بقرقه ایم اندر نشان رخ نقد جان را بگرد آب غش کشتی ما گردید طوفانی در میان بنیاد زپای بر سر کوش شده شکل ما این زندگانی بیسمون زبستی پیش از این گرفتاری اندر خیمون
	ز ظلم و جور پر شد عالم ای گلزار هوای من که حق ظاهر کند آن شهسوار عادل را
که ربانی شد از غم رخ مرطابی ما رفت بر باد فنا تحت تسلیمانی ما	تا شده فرق لعل لب ز زنی ما بتمنای نیکین لب لعل تو پیری ما

شد چو از شاه پریان رخ از لطف تو تا فستیم از دم تیغ تو اگر دشمن مخفی از دیده غم عشق تو با دل گفتم در ازل ز دید قدرت قم از خاک صغ شب هجران ترا صبح نمودیم و هنوز دور سازی ز برای جانم کسوف منغم تا ننهادیم بسرتاج ند در هفسته منع ما ز اید اگر کرد ز می نیت گفست	از دو سو جمع شد بسیار پشیمانی ما پر شد امر و ز جانی ریشمانی ما تا مگر فاش نگردد غم پیمانی ما خطر روانی عشق تو به پشیمانی ما زنده ایم این بود آثار گران جانی ما گر شوی با خبر از کسوت غیابی ما اطلس چرخ شده مسند سلطانی ما کو نبند با حشر از باد و ریحانی ما
دل چو گلزار بر تار سلف بتان بسته ایم از ازل این است مملکتی ما	
گر کف آورم شبی طره آن گارا ایکه عشق و زین خویش عقل و دین کنی از سر کوی و مرا نوی جهان محو کن من یکی سپرده ام دین دل و نکستم کردش کار دل ز من عشق و مسلم است	سلسله بیا بنم این دل بی قرار را عقل کجا و دین کجا عاشق و تفکار را بر دو جهان نمیدهم یکسر نوی یار را جز نه جان یکی نظر بستم اگر هزار را کز کف خود نمیدم بشیر و گر شمار را

کشور عشق ایسی خار بلا بود بره	هر که ز خویش بگذر میرسد این یار
خار ملا متا بر پا بنگدش و ابود	انکه نکرد طی ز سروادی اعتبار
غارت دل نموده تاب تن بود	تا تو ز هم گشوده گیسوی تابدار
چند با انتظار خود چشم بر نشایم	ای صبح کن بدل این شب انتظار
بار فراق کی طرف طعن قیام طیف	باتن ناتوان چنان من بکشم دوبار
گشت بهار و رفتی فصل گل تر چنگ نی	
ساقی مجلس آرمی تا شکم حنا زرا	
دلبر اگر کنی از تیشه کین ریشه ما	نیت غم هست ز هجران تو اندیشه ما
دل ما شیشه عشق تو بود می بگر	خالی از باد عشقت نبود شیشه ما
چون بهیانه نهادیم قدم صبح زل	هست تا شام ابد باد کشتی پشه ما
بس بر تیشه عشق از غم شیرین دایم	همچو فرماد همی خون چکد از تیشه ما
نیت با فرقه روبرو صفهان مارا کا	شیر عشقم و خرابات بود پشه ما
خورده ایم آب حیات از لب جانان گلزار	
خشک هرگز نشود در دو جهان ریشه ما	
صبح شد ساقی بیار آن آتش غم زو	تا مگر بنیم بمستی بگذر انغم روز را

تا دهنی خاکم باد آن آب تشنگی سطر باد بر زم عشاق زنی بر چنگ عاشق را انگ چون مرغ خون بر تیر و کیوان هر و مرغ باشند می جمد کن ناموی روش آوی ای کن یکره ای هیما دازی لم بکشی ترسم از سینه گرد و دل و دستم	یعنی آن آب طربا بگیر محنت روزا ساز با شور عرب کن نغمه نور و را کن خیرا ما حریص سیم و زان و را گشته هم تاشتری آن ماه مهر و را خواهی از بخت بلند و طالع فیض و را کس نبندد بند بر پا مرغ و را گر ز دل خواهم کشم آن ناوک و را
باده گل رنگ دگر از رسانی بدی میکشی چند انتظار گردوش نور و را	
تا رخ بر زلف هفسان کردیار یکتا نگار ما گره از دوزلف خویش تا دل بر آن دوزلف پستان نهاده هر تر ترک چشم وی اندر کان نهاد ما میکشان بزم استیم ز اهدا ای دل نبوش باده که در روز رخسار	چون موی خویش کرد سیه ز گار بگشود وزان هزار گره زو بکار باشد بر آن پریش و طین افتخار اول نمود قصد دل بی قرار کاندخت باده کشیدن شکار بخشد موی کوه گشته کرد گار

زاد کجاست تو کرد قبول حق	گر نآوری سجود بر بروی یار
گلزار شکفته گل باغ و حدیسم هرگز نگشته رنج کس از زخم خارها	
میا در بزم ما زابد که ساقی رخ نوبخت نظر بر بندار هستی بیا زلف جان بین بیا ای شیخ از سجد سومی در میان بابا توانی درسی که اندوخته او را تو میجو زلفت لاف کم زن بنهاد حلقه فقر آبی چه حاجت بر بهشت و کوشه و آنکه زان نخواهم روی با تم دگر از بزم میخواران	غبار زهد از این دهنه دل میزد و دیخبا که دخت زلف از چهره گلگون گشت که هر ا حقیقت بشنوی چنگ و اویخا بیا بگفت چنگ و فی مطرب صدستان که ابراهیم دهم گوی استغفار بویخا می اندوخته در بر یار و جگر پزیر که دل هر عشق از مطربستان نوبخت
نخواه حاجتی داری بدل گلزار از این دگر که میخوانند حاجت مسلم و کبر و میخوانند	
کند از تاز تار رخ تهم زلف سایش عجب نباشد در نسبت سار حسیست چون گردی سیه زویران حال می نمود اندر شب یلدا نمان وی چو پایش چون سرو قبا پوشا کند از کمر کلاش پریشان گریه سینه رخ آن لک سایش	

عصب آلوده برین گریه کرد آن کجای چو ترک چشمش از مرغان سپاه آرد پی قلم بدو چشم مستش صوفی نهان شد ز خود بخود ز شوق خمیه خابش لعلش دل چو اسکند بمصر عشق کی کردی عزیزای دل آستان	چه غم چون بنیام باشد مفتی ترنگان دهم در عرصه میدان لعلهای سپهان که دوش از بی خودی کم کرد راه خفا بظلمات گویوش شد کم کرد راهش بنیسی تا چو یوسف پنج راه قمر چنان
	چنان از عشق لیلی طلعمان گلزار شد شیدا که مجنون میشود کس بویدار برگ لکهاش
بوخت جان من از آتش فراق آتش باشتیاق تو جانم رسیده است بلبل بر آن سرم که کنم صبر در جفای ریت بصدق دستاروت دهم با محبوب بعلم و حلم توان زد قدم برا طلب	بلبل سید مرجان رشتیاق آتش من فکده فراق تو حشر آتش بخاک پای تو سایم سر از وفا آتش بآبیا و ز خود دور کن نفاق آتش بشرط آنکه کنی با من اتفاق آتش
	بقای هر دو جهان را اگر تویی طالب بیاد می سوی گلزار از شفاق آتش
چو بلبل در افغان ز فراق لبر آتش	مرا از هجران گل خار اندر بر آتش

که پنداری چشم هر سر نوشتراست که دارد اجل جای طبعیم بر سر تراست که از غم مهره عیش من اندر شد تراست فراقم یار و غم هدم رقیب اندر تراست چنین که شرح هجرش شر در دفتر تراست مراد سر ز عشق یار شود دیگر تراست بجای باده خون دل مراد ماغ تراست	چنان ز راه خواب ز دید عشق تر تراست چه داریدی پرستان امید قیسم تراست ز نرادر فلک جان کی تو هم برای تراست سباده قمت کس این چنین نمی در تراست از آن ترسم که سود چون دل من در قفا تراست بر نام صبح که بهیوه پند خویش صناع تراست بیاماقی بد جایی که دور از لعل میگو تراست
	عجب نبود اگر با بر سر جان کو بم از منستی مرا گلزار شوق کوی جانان تر تراست
در دندان تو خشنده تراز در خواب تراست آفتابی است که پنهان شد در زیر بجا تراست بسته بر دیده دیدار محبان ده خوا تراست چون تذرویی است که افتاد و چو گل غدا تراست کشیم زار و تری تو ز فردای حسا تراست که بود کشتن عاشق بر باغین صوا تراست	ای زده طغنه لب لعل تو بر لعل مداب تراست زیر زلف آن رخ زیبای تو دیدم گفتم تراست چشم جادوی تو روشن بیک غره نا تراست مرغ دل در خم گیوی تو گشته است تراست تیغ امروز بی قتل من امروز کشتی تراست بی گناهیم شد آن شوخ و همیگوید تراست

سبیل اشک من اگر راه بد یابد	مسکند هر دو جهان با یکی خطه حرا
تا گل روی تو پنهان شده در سبیل زلف	میچکد روز و شب از دیده گلزار کلاب
خسرو ابن لب شیرین تو شکر ریخت بحیال رخ گلگون تو فرهاد هنوز رونق مشک بر دغیرت عنبر شکند دل گم گشته چنان در خم زلفت جیم ابرو چشم تو ای ترک چو بدم کفتم زاد این چند کنی امیر سپهر میز مرا	شود صد کوکب فتنه صد پر زلفت حقنه در کوه و چشمش بر شبید زلفت زلف مشکین تو از بس که صیر امیر است که بهر روی تو صد سلسله دل آویز است تیغ خور زهلا کو بکف چکیز است می ندانی که زیر میز مرا پر میز است
ساقیم گوندد باده گلگون گلزار	کز می عشق مرا ساغر دل بریز است
خوش بار غم مرا سبک از دوش گرفتی لبک شود پرده با همه از روی کار دل چشمش برای رخسار خورشیدان بس طغنه با سر و چین ز دوشش زان	ماقی بدست دوش چو طل گران گرفت تا پرده از جمال خود آن دستان گرفت زابر و کشید تیغ و شرکان گرفت بس خورده با رخسار مه آسمان گرفت

آخر هوا شد آتش و در جسم جان گرفت رنجیر زلفش از دل شیدمان گرفت هر کس بصدق من پیرمغان گرفت	اول مرا فاد هوائی بسز عشق میخواست بخودی کند آفا ز خون برقع زر روی شاه بخت جوان گشود
	گلزار پای هفتش از ناله فلک گذشت تا جای در پناه شش من جان گرفت
هر جا رویم روی لب لبوی هست وین دل هنوز در طلب جستجوی هست غافل که دیر و کعبه و تجانه کوی هست کام و زبان و دل همه در گفتگوی هست روشن همیشه بزم دل از نور روی هست جانم لب سیده در آرزوی هست آن دل که جرعه نوش جام و لبوی هست مقنون چشم عشو گرفته جوی هست	مقصود ما ز کعبه و تجانه کوی هست این بس بود گفت که جای تو دل هست قومی در این گمان که تو در مسجدی هست خوانند زاهدان بزبان گویا هست تاریک اگر شد از غم تو روز جمعه هست گفتی بوقت مرگ نه می بای بر سر هست فارغ بود ز وعده تسنیم و لبیل هست هر جا دلی بود بجهان دلباز عشق هست
	گلزار گرسنبل و گل فلک نظر منظور اور سنبل و گل روی و هستی

گرچه لوح اند بر فلک است هوای فرقا پای همت را اگر بیزن گزاری از جفا مرغ باغ لامکانی این قفس در هم شکن چون سکنه گر شوی دارا همه دوشین عاقبت گرگ اهل چوین نیست خواهد در خوشه چین ادا نه ای خوابه منعم بخش می نیندیشی ز سیه مظلومان چرا در شعی دستی خاموشی بود آراذگی	دل ز آب سبها جهان بکن اگر کیون است تنگ عالم پیش چشم از یک دزن است تا کیست این خاکدان جابر شتی از زنا بچو قارون عاقبت زیر زینت سکن گر ترا از درع داودی تن پیرا هست پیشتر از آنکه مینی برقت اندر غریب است کاین خدنگ پوزال است ترا وین است کاین صفات آب سبها آزادی سر و سکن است
هر که چون گلزار جاد در گلشن حدت گزید سیرا سیر گلستان بی نیاز از گلشن است	
پروده آناه چو از روی لارا گرفت انکه آن حسن دلا و بر میون فحشید سن اگر جای بصیرا بگزیم نه عجب در شب هجر تو عالم همه میگشت خراب بی نیاز از زر قارن شدم و علف خم	صیت حس ز شری تا شریا گرفت صبر و طاقت ز دل زار ز لجا گرفت هر که بخون تو شد دامن صحرا گرفت سیل تنگ من اگر فی رده گیر گرفت تا بوی رانه دل گنج غمت جا گرفت

خورده با بر لب جان بخش شیا گرفت گر دوزی بجهان کار تو بالا گرفت خاتم جم بر بود فیه در ابر گرفت	لب اعل تو بنازم که بهنگام سخن زیر دستان خوایو ابر کن زنجیر خو بفسو نهایی جهان غره شو کاین کجا
	سر خوش آن رنکه در سکه همچون گلزار داد هستی خود و ساغر صبا گرفت
از دیدم سر شک چو سیل روان گشت آن بر زمین فرو شد و این را سان گشت از استین فرو شد و از تن گشت روزی که در غمت بمن ای فوجان گشت کاینک بهار آمد فصل خزان گشت تا حرفی از دمان تو در گلتان گشت زیرا که آن صحبت پیر معان گشت شاد آن لی که در ره جانان جان گشت	هر که حدیث جبر تو م بر زبان گشت دوش از فراق مهر خسته اشک و آه گشت گفتم بآستین کیم از دید منع اشک نا دید است تا بکون چشم چرخ سپهر ببل و بار شد بچمن نعره زن چمن گر دید غنچه را جگر از رشک پر زخون بگذشت روزگار جوانی و سرخوشم خرم سری که بر سر روی عشق شد
	روای صبا بدشت جنون قیس را بگو گلزار نینه همچو تو از خاندان گشت

برزم دختر زنا ز رخ نقاب گرفت غریو باده گشان از زمین سید گنج مرا که هست در این موطه نوح کشتی بانه چگونه خواب در آید چشم شب بھر بغیر عشق تو از کشور خسرو لم بچرخ و تاب شد از لاف و برف غیب شده است دوزمن از شب قیام کار و بگو باده چه لانی حسن در بر او	بیک کرشمه دل و دین شیخ و ناب گرفت چوپر میکده بر کف بط شراب گرفت چه باک از آنکه جهان تمام آب گرفت که انتظار تو در دید راه خواب گرفت خراج کی شمی از کشور غراب گرفت که مود استش بوزن پنج و تاب گرفت ممن ز گیسوی مشکین برنج نقاب گرفت که بایح حسن من ز آفتاب گرفت
ملک بیده تراب هوش کشد گلزار کسیکه همچو تو دامن بو تراب گرفت	
در نزد عشق جستن جانم آرزوست من مرغ قدسیم چه مانم در این قفس دل تنگ شد در این قفس و آشیان چون بیل از خزان فراق شد خموش بنشستم در آتش عشق تو چون خلیل	بگذرستم از جان رخ جانم آرزوست پر و از سوی روضه ضوم آرزوست آب و هوای ساقی سببم آرزوست در باغ وصل ناله و افغانم آرزوست بردا سلام گو که گلی تمام آرزوست

عمری است دل بچشوه چشم تو بسته ام خواهم از آن لب بکنیت تباهی بنمایان ظلمت گیسو رخت که من بی باده وقت شد که در دم ازین من تشنه مردم لب تو آب زندگی	یکغره زان دوزخس قیامم آرزوست یا للعجب شکر ز نمکدم آرزوست در شب فروغ مهر درخشانم آرزوست ساقی بیا که باده ریحانم آرزوست بنای لب که چشمه جیونم آرزوست
گلزار شد چو لاله دلم داغدار هجره یکدم وصال آن گل خندانم آرزوست	
ساقی بیا که باده گلنارم آرزوست دور از حقیق لعل تو جانم لبست وصل حبیب خلوت خالی بغیر می از قیل و قال مدرسه گردیده ام مول شام فراق گریه کنم تا سحر از آنک ای ششوار دینم پس پرده حجاب	بنای رخ که دولت یدارم آرزوست یکت بوسه زان و لعل گهر دارم آرزوست این دولت ثلثه بیکبارم آرزوست بانگ رباب بر ربط و مزارم آرزوست صبح وصال آن بت عیارم آرزوست بنای رخ که جلوه دادارم آرزوست
بس خار با خلیده پای دلم ز هجره گلزار وصل آن گل بی خارم آرزوست	

تا باده عشق تو مرشد بشب است گر بست در سیکده ریشخ غمی نیست تنها نه بقید غمت افتاده دل من در باغ جانفش سیر پرواز نباشد نه گرفتگ گاه هلاکت گویی ابروی ترا از چه باگشت نباید من در رمضان وزه گشایم طق با خصلت محمود ایا ز این غمی نیست	کی در دل من از روی شربت است ما را همه دم باده عشق تو بجام است آندل که گرفتار غمت نیست کدیم آن مرغ دلی را که خم زلف تو دم در چرخ راحت رخ تو ماه تمام است مردم نه اگر ماه شب عید صیام است پر نیز کنند از می و گویند حرام است محمود شه آر بنده درگاه غلام است
گلزار شد از فکر وجود و هستی از هیچ بعالم نه نشان است و نه نام	
آن قمر طلعت که نه در چرخ گردان است نسبت ویش بخورشید و هم باشد خطا تا بمصر خوبی آمد آن زلیخا و ش عزیز خاتم پیغمبران حسن باشد یار ما غمره های آشکارش و لعل لبش شفا	خورچو جربا در ظلم گشته ویران است کافآب عالم آرا شمع از ایوان است یوسف آسادل بحرم عشق و زندان است وز مال ابروان شقی اعربر بان است اتلای اهل دل از عشو پنهان است

گیوش ظلمات خاشخویش باشد آشوب قیامت در قیامتش قد قیامت مجرور و صل جنت موصوط گر بخلا جور ساقی داد می نجات بود	دل چو بکند رشوق چشمه حیوان است فتنه دور جهان از زنگس فغان است لعل لب کوثر و گویوی سیمینان است را که مارا روز و شب سحر بر خط فرمان است
بی سرو سامانی گلزار کاند ر را عشق بی سرو سامانی عاشق سرو سامان است	
چشم عیار تو غارت گردل بدخست در ازل هر که کانه خانه ابروی تو نبود باغ جهان چون نخت می بر سر بر دای عقل ضعیف و منکین پنجه عشق آنچه در مدرسه زاهد بهمه عمر نیافت دوش در میکده با همی خضر طریقی کی غیر شودش صحبت پکان نکر	کز مردم دل دین بر چنین جایست تا ابد سینه اش آماجگه ناوک نیست که گیاهی چه خطاست از آن باغ که بود عشق قوی پنجه دایر و نیست یافت عارف بجز آب متغان و نیست یا قلم آنچه بظلمات سکندر صحبت که میخانه زمی خرقه آلوده نیست
لانی از عشق و گریزی ز بلا ای گلزار نیست این قاعده در مذبح عشاق دست	

بمهرغ سوخته بل اشیا نه لازمیت برای مرغ دلم آب دانه لازمیت بزن بکش که بقتلم بهانه لازمیت که مت عشق ترا تا زیانه لازمیت بپاسبانی این استانه لازمیت سپاه و لشکر و گنج و خزانه لازمیت بروی لوح مزارش نشانه لازمیت دیگر بر آتش و دوزخ زبانه لازمیت	بجاشقان تو ای دست خانه لازمیت بغیر لعل روان بخش و دانه خالت اگر زنا و کثرگان هلاک من خواست ز تا زیانه بهجران حبست مرخصانم رقیب راز و در خود بران که دیگر گشت پی گرفت ملک دل ای شه خوبان شهید عشق تو فارغ بود ز نام و نشان شرار هجر تو در حشر اگر زبانه شد
بجز شکنج سر زلف گلرخان گلزار ۷ برای طایر دل اشیا نه لازمیت	
شد فخل از قد خود سرو بر بالایت چون شود گرم بر فراق قدر خیاست زانکه اندر دو جهان نیست یکی هیتا گر بتابد بفلک پر تو ای از سیاست تا زخم بوسه بقت رب شکر خاست	تا چنان شد چمن سر قد رعینایت شود آتوب قیامت ز قیام بحیان میتوان گفت در آفاق بخوبی طاقی ابرو میسر از زهر و ماه و خورشید چون گسست بر میرزم از غم همدم

رخصتی ده که بر تو هم همه اعضا عینا چین هر گیسوی شک آست جان سپردند تلخی ز غم حلواست تا چو لیلی شده در خر که خوبی جایت صد چو جنون بر میان جنون شیت گر نیندازمش ای سرور ان در پاست سود و سرماییه بار دهمه در سود است که شد از صبح ازل دل من با دست	کی شود دل یکی بوی نه لعلت قانع مشک در نافه آموی خنک از خون تو ای آن خسر شیرین که در صحن با تا چو شیرین رخ گلگون تو بر شیرین صد چو خسر و سب کو می فافراست سر نباشد بجز از بار گرانی برداش چه زیان است کسی که بیا از اجناس تا بشام ایدم مهره تو ازل زود
کن گلزار تحبلی دمی ای دست که او همچو موشی آرنی گوشه در شینا	
از کائنات رشته افکشته است اهریمنی تجت سلیمان نشسته است هر ترکز کان تو ای ترک جسته است از گیسوی مکند تو صیدی نهسته است یاد در کنار آب بقا سبزه رسته است	تا دل تبار زلف تو پیوند بسته است زلف است این بوی تو یا از زلفون تا پر گزقه جابدل چاکچاک من ترکا بنا زمت که به نخسیر گاه دل گرد لب تو سبزه خط است سر زده

دل تا نهاده پا بسرخان عشق تو گر پشت من و تاشد از عشق جانی بس طی راه عشق نمودم بی پای دل	دست از جهان و هر چه در آن هست باری این کجاست فلک شکسته است پای دلم ز خاره عشق خسته است
بگسترات رسته پیوند عقل و دهن گلزار تا زلف تو ز نار بسته است	
من که از روز ازل گردن نهادم بکند صید پاشکسته کوی هم می کن بگر غیر اگر آب حیاتم میداد زوی ملولم تخی جان دوش سبیل است شیرین یوسف مصرت اگر خونم تو نیکو تر ازانی با چنین حسن و ملاحظه پند بیرون خانه کوگرد و دید بدین چو بروی تو بسید کز تو باین قامت رعنا خرامی نویسم	کی تو هم تا ابد بیرون گذارم باز بند تا ز داز بهر چه هر جانب خجیرم نمشد در تو خواهی گشتم نیت پیرم از پیوند آنکه را باشد بسر تو از لب لعل چو حدت سبب بیجا بود خونم اگر ترک خجیرت ترسم از چشم بداندیشان ندوی گزشت زانکه رویت مجروح خال سیاه شد پند سر و پا بر گل بماند پیشنمالی بلند
میدی گلزار را تا چند پند از عشق ماصح گفتم زین بیشتر ضایع کن بهوده پند	

شد ز قیامت پیا بزار قیامت لعل روان بخش تو بگاه کرامت راه نبه دیم ما بهیج علامت در سر زلفت گفتند رطل اقامت در همه عسرب گزد زنده است ما بجنون سر خوشیم و سنگ است کار نداریم با طریق سلامت زاهد و محراب درس بحث و اهت آنکه نخورده است غیر نان لامت فرو فضا به بود رعب شهامت	تا تو بپا خاستی بدین قدم قیامت ناسخ اعجاز عیسی آمده انجمن بس عجب است اینکه بر وجود دست دوش دل از سینه کرد غم نعلین هر که دمی بی تو سربزد ز غفل گوی بنا صح زبان زیند بربند سالک راه بلا و دشت بسویم ما و خرابات و جام ماده و مستی زاب میش بهره نیست صفت نیست شوائی دل براه عشق که اینجا
	سایه پیر میان بجوی چو گلزار تاشوی ایمن ز آفتاب قیامت
افق و تاریکی در چاه زنجار است نه پای برابر بر دست مرغ دامت شان جهان کیر ماتسوخ زشت	دوشینه دلم میشد در زلف پریا در بستر ناکامی افتاده ام از بهر تو شای و آب حسن کوکده بیزیر

دیگر بود جانی کافه سرمن بزرگان مفتون شود البته هر جا که دلی باشد مارا بنود عیشی جز ناید وصال تو تو روح روستی بل جان جستی تا مهر حال تو گشته بجان طالع	از بس که سرفاده چون گوی بیدار زین فتنه که یار دار ز گس قنات غم نیت بدل مارا لا غم هجرت تنها بفدای تو جانها همه قربت خور آمده چون جربا گشته حیرت
ریزد همه شب گلزار از دید بدین سخن تا بوسه زنده روزی بر غنچه خندنت	
براه عشق تو چون من کسی مسلم نیت شب میگذرد که فراق مهر حشمت فرشته نیریری نه ملک نه چرخ کی شب فراق تو در خلوت شکیبائی ز سوز آتش هجران کباب ولی تر ولا زاهوی چشمش خذر نماگر صید	که جز وصال تو ام آرزو بعالم نیت فغان من ز زمین تا برش غلظت که صورتی چو تو در دودمان آدمیت بجز خیال تو مارا اینی هم نیت دلکه روز وصال تو شاد و خرم نیت که آن بعرصه نخبه کم رضیم نیت
جراحی که ز هجرت رسیده بر گلزار بران بجز می وصل تو هیچ مرهم نیت	

ای که گفستی دلت از دست فراموش است مگر از دیده بروی آورم آزار ورنه شرع عشق تو و سینه من هر که بد خبر از فتنه دور ظلمت دیگر پیش رخسار تو گل پست ترا خاورد حسن لیلی نخلد جلوه بهر بی بصری شدم افسرده دل از سر دی زده ای مانده	دل نباشد دیگر این دل که ز هجرت جو نتوان شرح هم پیش تو کاین دل جو گفت آن شعله آتش بود این کانون تا که بزرگس قحان تو دل مقنون راستی سر و بر قد تو ناموزون است خبر بر آن کو نظرش چون نظر حنون است کن کرم جامی از آن آب که آتش کون
خشک هرگز نشو و دیده گلزار زاشت در فراق تو گردیده اوجی سخن است	
تو پا در حسی و سیت بگدایت کاین شیوه پسندیده ارباب بیت زیرا که بجای تو با غیر عطایت در پیش حجهان سخن از آب بیت تیری ز کمانخانه ابروت خطایت گر طاق دوا بروی تو محراب بیت	دلم ز چه بیعت نظری جانب بیت میسند از این پیش جبار دل غایت هرگز ز بجای تو نبایم رخ ای جان با چشمه جان بخش لب لعل تو دیگر تر کا تو نامم که بصدی افکنی دل از صیت که شد قبله گر حار و غایت

با چشم تو شوخی نتوان کرد که ترکی است از هجر تو ای سرو قبا پوش عالم	مردم کش و اندیشه اش از روز جزا نیست یک پیر بن صبر ندیدم که بجاییت
گلزار متنای گل روی تو دارد اندیشه اش از سر زنش خار بجاییت	
چو بهر قل من آن تند خو زکین بخت هر آنچه هست نه خوابید بود شبید چگونه جان بزم از ترغره اش کان کسی بر آتش نوزان ندیده ببرد بگرد خرم جنت چو خط کشید هما رقیب خوابت بودند لب طمع بگر چما شود تو بدین قامت اقیام کنی چنان بکوی تو کرد آسمان من گیم ز شرم چهره نهان کرد آفتاب و شست	بدست و تیغ وی از جام آفرین بخت ز خواب باز چو آن شوخ نایب بخت کمان کشید بقصد من از کین بخت بجز خط تو کران وی آتشین بخت غریو و فغان از جان خورشید بخت که اهر من ز پی بردن نیکین بخت که از شست آفتاب و پسین بخت که تا بخر نیام من از زمین بخت بزم دوش چو قاتی نه حسین بخت
بهار عیش من آن روز شد خزان گلزار که از کنار من آن سرو نشین بخت	

ناز کنان آمد و بر دل نشست تیر تو دل از همه عشا خست بار در این خانه بر و زارت صفوه گرا چنگل شهباز دامن وصل تو نیاید بدست نقش ندیدیم که بر آب بست سبزه نیار و بگلستان ز گسست تو مرا کرده است	ناز کنان آمد و بر دل نشست تیر تو دل از همه عشا خست بار در این خانه بر و زارت صفوه گرا چنگل شهباز دامن وصل تو نیاید بدست نقش ندیدیم که بر آب بست سبزه نیار و بگلستان ز گسست تو مرا کرده است
هر که چو گلزار اسیر تو شد تا بقیامت نکندت زرت	هر که چو گلزار اسیر تو شد تا بقیامت نکندت زرت
آن کس که چو مارسته ز قید من نیست در میکده عشق براه بندد راه در زخم و لای زخم وصل ننوشد مشکل که زند بوسه بلبل جان اگر کعبه مقصود طلب میکنی دل	در کوی خرابات او را بخدمت کاخ جاره آمد شد هر بی سرو دست عشق کسی را که تحمل بیایست آن لب که نخوش از سخن چون چرخ راهش بحر ازادی تسلیم و رضا

قارون صقش تن زین قه فرو به زاهد بحر و خرقة و دستار چناری کس عیسی مریم نتوان شد یکی خسته	آنرا که چو حاتم صفت جو دست است اینها بکوی دوست ترا را نهانست موسی شدن از دشتن کش و عصا
گلزار بیکن ز بر این خرقة سالوس زیرا که بعالم بسته از زهر ریاست	
لعل بستای لعب شیرین بکین است در پیش تو ز خنده بخود پشته تخت در گیسوی پرچ و خمت راه صباست چین سر زلف تو ز بنش شکفت چشم سیه ورشته ز نار و زلفت از ماه رخت کعب ضیا کر نکند مهر شاهان همه بر در گهت ایستد گدا از خوچی قیصر و شاهان بودم عار	داروی دل ریش من است از عکای است تا دید لب لعل تو اینان بکین است بس حلقه سر حلقه و بس چین سر چین است از غیرت آن خون بل ناز چین است آن در دودل مردم و این بهرین است از چیت که هر شب بر خاک نشین است چون ملک حسن تر ازیر بکین است تا داغ غلامی تو ام نقش حسین است
گلزار اگر طبع تو خود کان نمک نیست از چیت که اشعار تو اینان بکین است	

کسی بگوی تو نبشت که جهان بخت هر آنکه خواست بر دُرّه منزل جان میان من و او ما و من حجاب بود نشت دل سر خوان غمت لی جوی که هم مرغ دل آورده در نظر دیگر ز خواب باز چو شد باز چشم او گفتم بلطف دختر زین کبر صندل بکنج خانه نشستن ز فرط بی خودی	بلا مکان برسد هر که از مکان بخت بایدش که در اول قدم جان بخت رسم بوصل چو ما و من از میان بخت که میمان ز سر سفره شادمان بخت که ترک چشم تو از خواب بکمان بخت دو باره فتنه چنگیز جهان بخت نشت پهلوی او گردی جوان بخت کنون که سبزه بر اطراف تو سبزه خار
گلستان جان بی گمان رسد گلزار بر غبت آنکه از این تیره خاکدان بخت	
همچون تو تو جوان پر چرخ اگر نداشت ملک جهان بنیم جو آدم نمخت ماهی چو روی خوب تو کی داشت در پرده بود تا بابدش بدار مهر قدرت گلشن لهای عاشقان	در روزگار ما در گیتی پسر نداشت در سر هوای گندم خالت اگر نداشت سروی برستی چو قد کاشم نداشت گردت صنم پرده ز روی تو بخت نخل امید بود ولی حیف بر نداشت

ثابت قدم بود چسبن کوهن بعشق از لعل و هر چو شدی نام هر دورا میخواست مرغ دل بهوای تو پرنده زاهد اگر زباده کشان کرد خمر را	گر شور و صل آن لب شیرین ببرد لیلی اگر بجالت مجنون نظر بداشت افسوس که بجای فلک بال و پر داشت عیشش مکن ز لذت مستی خبر بداشت
آموخت هر کسی بهری در جهان دلی گلزار غیر عشق به عالم هستی نداشت	
مدم خاطر مژده دست غم پریشان است گهی ز هجر تو نام گهی ز جور قریب من از چه فوج نباشم ولی بجز غمت بمن که در ره عشق گفتم از سر جان ترا بعد وفا کردن از بود مشکل فروشی از زلفت بوسه تقیم جان رقیب هم زلفت بوخواب این سنگر	ندم این سر شوریده کی بامان است بگاه وصل فغانم ز بیم هجران است رسید لشک بچشم هزار طوفان است اگر بجای کمی از مهر بر دو میان است مرا بعشق تو از جان گذشتن است شوند خلق جهان مشتری که ارزان است که دیو در طمع خاتم سلیمان است
بگو چگونه بودش و خاطر گلزار که با غمت همه دم دست در گیربان است	

مرا بجز تو بکس میل آشنائی نیست چرا که سلطنتی بر از این گدائی نیست اگر گماشت ای گل سرحدائی نیست که در جهان ترا ز در دینوائی نیست که هر شکسته علاجش بمویائی نیست که آن گنه ترا ز طاعتی یائی نیست	اگر چه شیوه تو غیر یوفائی نیست که ای کوی تو دار ز پادشاهی ها خواه خوارم از این پیش در بر غیا به میوائی من کس مباد در غم تو دوای در دل عاشق از طبیعت خواه من شراب خورم از تو بهترم آید
اگر که عاشق یاری ز خود گنه ز گلزار که در طریقه عشاق خود ستائی نیست	
که عشقا ز تو وارسته از غم جانت به آب تیغ تو ماران را هر چندان است که جان زنده دلان عشق تو می جانت حدیث عشق ز لیلا و ماه کنعان است کسی که با خبر از عشق نیست حیوان است همیشه گنج تمهش بکنج ویران است مرا بهشت لقا به زباغ رضوان است	بزرگ عشق تو جان به تن همی است همان عطش که کند را ب آب حیوان است بعشق زنده جا دید میتوان گشتن چه قرنهای گذشته همنوز در دنیا شد از شرافت عشق آدم از ملک است عجب بدارا اگر جای دست دل من ز کوی او نوی خلدم عشق خوان است

خطات نسبت یوسف با و در جو	هزار یوسفش اندر چرخ زندان است
فتاده عکس تو ای گل بدیده گلزار	که حالش بنظر سر بر گلستان است
با که این نکته بگویم که مرگش غمت نافه شگ عجیب ارم اگر خون شود بس بود حلقه سر حلقه وین بر پیر چون ازین مرط برم رخت با حل توشه ملک حسی باشد بحال کعبه با کوی تو هم سنگ بنا شد تعبا حرم این جامه که دار بر برای قبله جان زاده عسکری ای آمده ذرات خود خر که جاده تو بالا ترا زادراک ای حدت تو قرین با قدم از ذات	ای که شد زنده و صد خضر و سبزه بیدار چین سر گیوی غبر شیت دل من گشته در طره پر چرخ کشتی دل شده طوفانی دریای غمت یوسف مصر کی بنده ز خیل حدت آبرویت بر فرم بر خاک مدت بسته احرم که آید بطواف حرم از ازل تا با بدایه نشین حلت بر تر از و هم و گمان است ز قیمت نتوان دم زدن از درک حدت
تا ز کوی تو نسیمی بوی گلزار وزد	چشم امید شودت بطف و کرم

از لطف رنگ بوی جهان را گرفت سرسهی نخل شد و جاطرف جو گرفت آنچه چو دوش طره مشکین او گرفت در داکه گریه شد گره در گل گرفت راه طرب غمت بدل از چای گرفت شادیم از اینکه دل بغم عشق گرفت آن رهروی کپیر معانیت گرفت امروز خود بدش ز مستی سو گرفت هر آبرو گرفت از آن خاک کو گرفت از خون خلق خویش مقتبل وضو گرفت	در باغ لاله چون ز رخت رنگ گرفت تا دیکس قد تو در چشم من رنگ گرفت خود یافتم که روزم از این غم شود گفتم گر بگریه جهان را کنم خراب من در جهان چگونه زیم شود زار بیگانه گر شد نه خلایق نه پناه کن بگذشت پای رختش از فرق قد گرفت شیخی که ز بسا غمت سنا همیشه ز ابد ز کوی میکده منم مکن که دل نازم نماز آنکه ز شوق لقای دست
	گلزار دل ز من مطلب آنکه سالهاست آن شهوار حسن بچوگان حج کو گرفت
نخست پای زدم جهان هر چه هست گست با سر مکیا طره ات پیوست نجات یابد اگر ماهی قفاده بهشت	چو خواستم ز نام ای جان تر بمان دست دلم بشق تو از کائنات شسته مهر رها شود دل غمیده از خمر نفست

بزم بر تیغ تو من رخ چگونہ بر تالم	که عهد ز قفسه چسبن با تو هم بر وراست
باید از سر جان بید ریغ بر خیزد	اگر کسی بسر خوان عشق دوست داشت
چه حاجت است بربتم هم گردن جام	مرا که گردش چشمش دلم دارد دست
هزار مرتبه گلزار توبه کرد و ز سر	
چو شد بهار و گل آمد بباغ شو به کست	
تنهانه بپای دلم از زلف تو بند است	در گردن جان نیز از آن طره کند است
این چشم یه مت تو گر ترک خطا نیست	ای ترک پرفتنه ترکان خجدا نیست
تا چشمم از زوی نگوئی تو شود و تو	در مجمر رخ دانه خال تو پسند است
مار است بلبل بستی لعب شیرین	شوری که گس بهر از شکر و قند است
جان و دل دین دادم بکونه ادی	ای شوخ مگر قیمت بکوبه بچند است
هرگز دلم از غشوه چشم تو نشد سیر	در حیرتم این دل چقدر غشوه پسند است
گلزار کن شکوه ز کوتاهی طالع	
خوش باش که طبع تو در اشعار بلند است	
سالم اول بطلب برد در میخانه نیست	تا شبی بپای خم باد چه چایانه نیست
تا تو داری غم جان به جانان بجای	هر که برخاست جان بر جانانه نیست

یلی ای مطلی از دل مجنون طلب جمع شد یکسر اسب پاشانی دل بنگر طرز وفاداری معشوقه که شمع دل فرد ریخت بجاک آبروی بخارا تا حال تو بنسیند زود جان ز تنم	کان پری روز ازل در دل میوانه بر سر زلف پریشان تو تا نشسته همه شب اشک نشان در غیم پروانه تا در آن مهر تو ای گوهر یکدانه که بامید تو یک عمر در این خانه نشسته
خیز گلزار چو بلبل ده گلشن گهریم چند چون جغد توان گوشه ویرانه	
تنها غمت نه از من غمیده جان بخت چست پیده سوخت جهانی شوق گر سوخت حاصل من غمیده بی عجب در نار عشق حالت پرواز بین شمع نام و نشان مجواه ز عاشق که نشانی از سر دل چه گویمت ای که عشق تو ماطایران گلشن قدسیم کز آل آسوده خاطریم پس از مردن از نهالی	افروخت آتشی که سر سر جهان بخت بیرون ز پرده آمد و کون و مکان بخت برق غم تو غم من آزادگان بخت کار تمام هستی و این بان بخت در آتشی فکند که نام و نشان بخت در دل چو کرد جا همه از نهان بخت مار اشرار برق غمت آشیان بخت کز سوخت عشق در تن استخوان بخت

دانی چه کرد در شب غم اشک و آه	گل شدمین از آن کی وین آهان
بلبل مگر ز گفته گلزار ازین غنزل	در باغ خواند کز شرش گلستان بوخت
تاج شمشعی جهان بر سر من است تاریک روز من شد اگر از غمتی که عشاق را مران زد در از بهر بوسه گردین دل من اند بر دم عجبدا روین تنم لم زچه از تیر غمزه آهوی چنگ شیر سیر است و دیگر چون گنج را همیشه بود جای در حرا	تا طوق بندگی تو هم زیب گرد بر زم دلم بیاد جلال تو روشنی ناچار خوشه چین بود آنجا که هر کس از غمزه تا که مردم چشم تو به زن ابر روی او اگر نه کان بهمن است نازم غزال چشم تو کان شیرین ای دل خراب گر شوی آبادی من
گلزار را چو سوسن اگر هست ده زبان	در وصف غنچه لب لعل تو لکن است
در کوی دوست گردم جایی غایت آن طایری که گشت گرفتار دام تو شد خاک استان تو سر ما و قضا	از بهر مرغ باغ جهان آشیانیت بایاد لعل خال تو شایسته دانیت معلوم کس نشد که در این آستانیت

بجز دل پیش ناو کن نازت نشانه در قفل من ترا بر داور بهانیت	کردی و فبیز گاهت دلم بی دغم مرگشی و ندانم که زو خشر
	هر که در بباد بستم زلف عنبرین گلزار مشک نابی و جاودانیت
کز خور تو هرگز زبانم گله نیست دل یابی تدبیر جنون سلسله نیست شب نیست که از آه و ن قافله نیست بالبحر از غمت قمار حله نیست کس نیست که بر پای دلش آبله نیست راهی میان هست لی فاصله نیست	چون من بخت یکجبت و یکد لاریت بخرطه گیسوی خم اندر خشتی یا از سینه مجنون بسوی خسته گلی بهر سفر کوی تو ای کعبه مقصود در بادی عشق تو از خار فرقت از بستکده تا کعبه و از دیو مسجد
	گلزار با مر حله گردان عشق خوشر ز بیابان فامر حله نیست
لو تو نظم کی دانه زو یاری من است میکنی که طلبش سر سوزی من است حلفت دخته بر قد و بالای من است	سر بر نمک عیان در دل انای من است آن گهر کز صد کون مکان تربیت من است راست گویم بملا جامه هر گونه کمال

صدف چرخ که در دانه زنبیاد علما باشدم از جبر و نجوم حکمت قلم و لوح عطار دبرم آرد به نیا ن ترانی نشیدم چو بگاه آرنی واضح است این همه شیرین نجی گزنی با همه گوهر خشنده که عمان دارد لب عیسای مسیح اینکه وان خشن آمد	یتره و تار بر خاطر غرای من است شاید قول من این منطق گویای من است از فلک زانکه خط از پایه زبانی من است جان چو موسی آرنی گویای من است اثر چاشنی یک نفس از زبانی من است گام زن در طلب طبع گهر زانی من است زینکی بوسه چاک در مولای من است
--	---

آنکه بر درگاه او خاک شدن چون گلزار
روزگاری است که از بخت تقاضای نیست

خستین پرتو که اندر بحر بر افکنده است کوه عشقت ای بت شکر بشیرین گندم خال تو ای خورشیدی از جهان بی گناهی حد ما نبود که کفر زلف او	استی اندر نهادن خاک و تر افکنده است صد هزاران کوکب از کمر افکنده است بولشتر را با همه صفوت بر افکنده است آتش عصیان بجان بولشتر افکنده است
--	--

نیجه با عشق تبان گلزار افکنده خلاصت
جای خود نشین که چرخ اینجا پیر افکنده است

بدرد من نه غم روزگار شد باعث بحس کاهی رخسار که ربانی من بر بی قراری و بی تابم دلم زبون دو دیده ام بر پیش ماند و شد سپید چنین که فاش شد هر دل بر مرا برای ریختن آبروی من به خاک بلندی اطلبی جابدا کن زین آ ز عشق من شده حسرتی در جهان شو	برو طیب که بجران یار شد باعث عقیق لعل لب آن نگار شد باعث همان دو سلسله تابدار شد باعث باین بلیه مرا انتظار شد باعث ز چشم گریه بی اختیار شد باعث چو یاقیم بجهان اعتبار شد باعث که بر لبندی منضم دار شد باعث چنین که شهرت گل انهار شد باعث
برای خواری گلزار در بر اغیار جفا و جور تو ای گلزار شد باعث	
نهاده تو بر تاز زلف مشکین تاج تو شسواری شامان پیاده بر در تو رخ تو کعبه و خالت حجر است ز من کنی چو غم شکار دلای کان بر تو درون سینه تر این دل است پاک	گرفته حسن تو از مهر و مه بخوبی تاج رخ آورند که از جان ترادند خراج مناسبت کوی تو خیل عشقان حلاج به تیر غمزه است اول دل من است کج عجب که شنگ چنین جای داده براج

مریض عشق تو می طبع جان	مرا که نیت جز از شربت وصال
چمد چه در چمن آشوب سمر وقت گلزار شوند منفصل از قدا و صنوبر کاج	
خوشم که خون مراد اند آن گار مگر وصل تو گرد دوری بگویم باز به تنگ آمده از بار غم دلم ساق اگر که نیت سیه تر شبی ز شام گدائی سرکوی تو به پادشاهی است بجاک کوی تو پیر از خواهم بجان کرد	چرا که قتل من از تیغ اوست عین مدم و روز بانم بود و هو تفاح بیا که راحت روح من است عرق ز صبح وصل تو خوشتر به شب صبح اسیری خم فراق است عین اگر که بندگی بد فلک مرا ز جاج
به بت اگر در میانه شیخ ای گلزار زبان است بهر قفل مشکلی مفتوح	
از زلف کرده تا مه من آشکار به چون خوش بید نیاید مراد کرد دیگر به پیش بت نبرد سجده بر هم بند و پیل و سید و شاه و وزیر	گوئی نموده است خور از شام تا رخ بیم ز گلرخان جهان گر هزار رخ بید اگر به بت سکه از آن گار رخ هر که بفرصه آورد آتشوار رخ

در باغ بیند از گل من گریز رخ گر دیده همچو لاله مراد افسار رخ آن سبزه خط نمود چو در جو بار رخ گیرم دل رنود بر و چیم زیار رخ	از عشق روی گل زند نغمه و چین بر یاد غنچه لبست ای گل خون دل از رشک شد بنفشه لب خمیار رخ دل در کجا بزم به کرد و آورم کر
	ای دل ز جو رخ چو گلزار رخ مبت خواهی نماید از تو آن گلزار رخ
عشق را جا بیک اندر دل و جان بود که بدل خمر گر آن جان جهان بود عشق غوغا و غمش در دلم دریا بود مایه و هستی ما بهر همین سودا بود در ازل بخودی ما هم از این ضنبا عکس روی تو در سینه دل پیدا بود نه نشان ز آدم خاکی و نه از خوا بود	آن زمانی که کون نه مکان پیدا بود بود در کتم عدم حسیه افلاک پیدا بود پیشتر از آنکه از این صد آید گری گو چه غم دین دل در سر دایم پیدا بود ما نه امروز شدیم از می غشت سر پیش از آنکه سکر کند از این جام پیدا بود گذرم خال تو ز داه من آن تو کین پیدا بود
	نه همین وصف گل روی تو امروز کند کز ازل منطق گلزار بر این گویا بود

نه خوشه های ز راست میغان شراب کنند تو گوئی آنکه بود آفتاب در دل بد بنای سیکه آباد باد و دیر میغان هزار عقد غم از دم گشوده شود پی و کالت ملک دل از میان بینا حدیث حسی و عشق من بخدا بنان ز عثوه زیر نقاب ل ببرند	بچشم ستاره نشاند آفتاب کنند چو در پیاله بسین تیان شراب کنند چه غم اگر همه ملک جهان خراب کنند بروی من چو ز سبختی رقیب بکنند ترا سنده همه اهل دل انتخاب کنند که شرح آن توان در صد کتاب کنند چهار کسبند گران عثوبی نقاب کنند
ز زاهدان ریاباش بر حذر گلزار که مال و تن خورند از می احتساب کنند	
ز رخ چو زهره جبینان نقاب بگیرند ببین بحسن سیات که ملک دل خویشا بحیرتم که چه سواد عشقبازان خوشا بحال شهیدان خنجر عشقت بشده قند لب بر خورند چون شفا هزار ایچو میسجاسند زنده بدم	ز مهر چهره سس راه بر قمر گیرند بدون شکر و بی صرف میم ز گیرند که زیر تیغ تو سبقت یکدیگر گیرند که بعد گشته شدن ندگی ز گیرند هزار خورده بشیر نی شکر گیرند که آنکه از لب لعل تو بوسه بگیرند

سخن برای خدا گوی اعظما	بگوش خویش چو آینه گر گیرند
ترا چه سود و زیان میرسد از این گلزار	که گفته بای ترا عیب یاهُسنر گیرند
عاشقان تاز می عشق تو پیانه زدن نه عجب گر بتن مرد و زلب جان بخشند سوختن از شر عشق بر شمع رخت بر دل من نبسته شادی اگر عهد سر خوشش آن قوم که در خم شمع خوشتراز گوشه صحرای جفن جانی آن کسانیکه به آبادی عالم سبب اند هر که آمد بد را راضو میده مکت و	بچو دار خود ز جگر نغمه ستانه زدن بوسه آنا که بلبل جانانه زدن سکه بد که بسام من پروانه زدن کز ازل قفل غمت برد این خانه زدن شهر گردیده و پابر کشته شانه زدن که سر پرده در آن مژم فرزانه زدن خویش گنجینه صفحہ خیمه بویانه زدن زاهدان از چه صفت طغیانه زدن
میوز باد صبا مشک فشان بر گلزار	گلر خان تاب سر زلف سیه شانه زدن
بر تن مرده روان جام می ناب زاهد از نشاه می گر شود اگر پس از آن	خاصه خورشید خنی در شب مهتاب گوشه میسکه تریج مجرب همد

من مریضم ز دو عتاب لب یزید طیب شاید ارشته شش از وزن بونگنم همه شب خواب ام غم غم گنج مرده وصل بدلیک پل زمرن	در علاج عیب شک و عتاب بس که دست قضا خرج مراتب تا مگر دیده بیدار مرا خواب نوشداروی پس ازل سبب
در بیان طلب تشنه بامزم گلزار خضر کو تا مگر این سوخته را آب دهد	
پرده هرگاه آن پری از چهره بر می کند نی عجب بر من گراز نهان کلنج در مصاف عشق گرم جانم جگر می گفت گر درویش فلک شد شایسته چون از شایسته آهوی چشم ترانم که اندک گاه	شورش از عشق در نوع شرمین کند انکه پر تو بهر موی از شجر می کند پو رزال زرا اگر باشد سپر می کند فتنه و آشوب در دور قمر می کند پنجه اندر پنجه شیران ز میا کند
ز گس تش بین گلزار کا نذر رکذر خارت دل میکند هر سو نظر میا کند	
تشبیه آنکه هر خست را بماه کرد مه کرد اما یا خط سبز تبخ می دید	بی شک یک آسمان زمین شباه کرد یا کس پیش صفح آینه آه کرد

بگشود پیرده آن پری از کار مهر و ما آن شهوار حسن بنام که عالمی در ویش سرفراز از آن شد که در جهان شیخی که هر کجا بخم می شد یکت	تا یک طرف ز چهره و لطف سیاه کرد تخیری مدارن خیل و سپاه کرد بر کفش شیت پا زد و ترک کلاه کرد دیدیم جا بمسکده از خانه آه کرد
	گلزار را در گریه چشم بر گل از آن زمان که بر گل رویت نگاه کرد
دش در مسکده فقر مقام دادند تا نمایند از این کوتیستی عین چون براه غم عشق تو زیاده افتاد تا کم طلی ره عشق تو با خضر طریق چون بخلو که خاصان از آن هم را خرم آرزو که از خانه آزاد شد بس چو فرما دزدیم تشنه عشق لب بر	سر خوش از باده الصبر سیاه دادند بگرفتند ز من جامه و جام دادند بکف از توسن وصل تو بجایم دادند در کف پیسه خرابات نام دادند سر خط ایمنی از منته قه عام دادند خک اندم که بمنیانه مقام دادند تا ز شد لب شیرین تو کام دادند
	بنده پیسه خرابات شدم چون گلزار تا بگلزار سخن حسن کلام دادند

خاکساران ره قهر سلیمان چشمنند قوتشان جوع بود کوشان غریانی نیست در سلکشان بخل و حرمان پای هرگز نکشیدند زینجا نه عشق گشته محرم بطواف حرم کعبه دل بر سر کوی خرابات گشته مقیم تا کس آگاه ز سرار نهانشان نشود از حد و ثلث ر قدم خویش گذارنی بنگر ظاهر صافی و صفای باطن	همه جسم جان و فریدن فروز و خردمند پرز محبوبی تنی جمله زبند درمند معدن جود و سخا غنیع لطف کردند در ره عشق توان گفت که ثابت قدمند فارغ از دیر و کلیک کشت و حرمند بی خبر کسیره از ملک و جود و عهدند که بذکر صمد و گاه بفسر صمنند دانی این طائفه سیر و ن حد و عهدند که هم آینه اسکندر و هم جام جمند
تن خود داده چو گلزار به تسلیم و رضا لب خموش از سخن لا و حدیث لغزند	
بهوی باده توحید صوفیان مستند بیار ساقی ازان می که سیکشان زل مکن چشم حقارت نظر بد ویشان بلک جان همه شاهند اگر که درویشند	چه باک اگر در میخانه زاهدان بستند بیک پیاله او جمله تا ابد بستند اگر برهنه سرو پای اگر تنه بستند بلند مژ تیر انداز چه در نظر بستند

غلام همت آن عاشقان یکرنگم بسالکان طریقت بین لطف تا زهر دو کون گزشتند بلکه رسته خوشا بجالت دی کشان که دل آ چرخم که زاهد و شیخ از میان رفته	که زنگهای علقین ز لولح دل گزشتند که ره بکوی تو جُستند و از جهان جُستند زبان بریده و بازلف یار پیوستند بدر عشق و خوش از عین عافیت گزشتند از آن خویشیم که در بزم ساقیان گزشتند
---	--

همان کسان که گزشتند جام می دردی

بد و رلاله چو گلزار توبه بشکستند

تا آن پری بجالت آرام نگردد جستم سراج یوسف دل زان عین ز از فرط دلمری سرمه پرده حجاب چون دید جای دل نبود دیگرش بر لب نمود غم زکشته شدن هست بهر آن دو شین چو روی دادند نم که می فرو زاهد که منع باده کشان می نمود پا سلطان عشق ز در زایل خمیه در دم	بر هم نهاد دید و مهر پرستاره کرد ز ابروی خود بچاه زخمندان شا کرد از رخ فلکند پرده عشاق پاره کرد قصاب دارنا و کثرگان قماره کرد کز بهر کشته تنم زرقیب هشتا ز کرد رفت از میان بزم زمستان که کرد همالفت و میکده مارا جاره کرد باشگری زیاده که نتوان شمار کرد
---	---

گوئی که در ازل بی نظم جهان جان	دارم در عشق دلم را داده کرد
گلزار کن حذر تو ز سپیکان نازاد	کان تیرگاه کین گذر از رنگ خار کرد
آن مجازی ماه من چون پره زرخ کند از هلال بران بر سنگان خشت خویش ترک چشمش از خلائق خون بریزد حیات از پی تمام محبت بهر سر سلیکان نار مردی فروزان شد خلیل بند شمار دین چو بنشیند با استقام گر بگیرد جان را در بهای کین نظر در ازل هر کس که دیدش تا بدست هر که را بر سر نباشد قیامش بگو هر که امروز از شراب وصل شد مست	آفتاب ماه را از نور خود رسوا کند مبغزشش از القمر طاهر بیک ایما کند لعل او عیسی صفت موت را چنان کند بهمو موسی را ستین ظاهر بیضا کند تا که آتش بر مجسمان لا که حشر کند مات شاهان جهان را از رخ زینا کند تا قیامت شادمان را از ایزان بد کند عاشق صادق کجا از عشق او حاشا کند ماتم ایمان خود را در جهان بپا کند کی بدل اندیشه از هنگامه فردا کند
ترسم ای گل جبر و بیستی گلزار را	چون سموم مهرکان فضل خزان بیضا کند

بِعالَمِ سخن از جامِ نه ارض نباید دوشِ دیم فلک ازانه نه پند بگوش ز غم دورستانی گر انایه بسی نبد از باده می بر زمین اندیش عقل و هوش دل دین بدین دین نرود از نظر دم و لست شبهای فریق در غمت ثانی مجنون شدم ای لیلی حسن عاقبت کردم دل مجنون شهره	که می عشق تو در جوشن بکام بود بس که در سیکه از ناله گشتان غم بود زد فلک دور غم دیر ما دریا بود خون لاله قدح چشم و دم غلب بود چه اثر بود ندانم که در آن صبا بود که بدمان من از شک چه گوهر بود تا گویند که مجنون بچون یکتا بود آخر کار من از اول دل پیدا بود
---	--

عشق گلزار بحسن تو بد آن روز که هیچ

نه زوای سخن بود و نه از هذرا بود

تیشه عشق چنان بر سر فرماد آ تا قیامت نشدی روح بر دل زبش ترک چشم من آن روز که دیدم هستم گل بر روی تو ز لاف و فریاد بجا در دغم را نبود چاره بجز ناد که دل	که بدان سنگدلی کوه بفرماد آمد گر نه شیرین برشته فرماد آمد عقل و هوش دل دینم همه بجا آمد سر و چون بنده قد تو شد از آمد دوش غلگین بوی میخانه شد و شاد آمد
--	--

دل شیرین مثل گریبه فولاد آمد کمر کوه خم از ماتم فربه داد آمد کرازل پیشه او کشتن اما داد آمد	داشت لیلی دلی رخت نسنگ خا وحشی دشت دشت سوخت کال جبرون این جهان تا فروعی است کهن بال
	نبود قوت تقریر زبان را گلزار تا بگوید من از هجر چه سیداد آمد
طغنه بر معجزه عیسی بن مریم زد شانه آشوب بگیوی خم انداخت زد و دصف مژه چو آن ترک پسر بهم زد زان سبب خیمه بصرای لادم زد پای همت بر سلطنت عالم زد سکه آن بد که بعالم پسر دهم زد طغنه بر صنعت اسکندر جام خم زد که نه بر کاروی آخر گری محکم زد	لب جان بخش تو هر که بگفتند زد خواست استبای پریشانی با جمع زد یکدل از تیرنگاهش سلامت نگذاشت در خور خرگه او در دو جهان جای نبود پورا دهم چو خبر دار شد از دولت فقر پادشاهان بجهان سکه زدندی بس لیکن پیر میخانه بنارم که ز صافی ضمیر خرخ گردون گره از کار کسی ناکرد
	غنچه یان خون جگر میخورد از آن گلزار که ز وصف دنت هیچ نیارد کم زد

شد چنان یاران که نتوان دیگرش تغییر کرد بهرستعلاج من زلف سینه بخیر کرد گشت جھول و بقللم و تب بشمیر کرد تا مرا آهوی آن حسی صفت بخیر کرد تا شرار عشق او در جان من تاثیر کرد با شراب عشق او خاک مرا تخسیر کرد زانکه ایزد درستم این چنین تقدیر کرد کوچه باک از زاهدیم از اهل بی تکفیر کرد	ملک دل و اتاسپه غمزه بر تنخ کرد آن طبع جان مرا از عشق چون بویزد خور و ترک چشم او خون را جایی برآید چشم پوشیدم ز جان خویش در صحرای عشق سوختم از شعله شمع رخس پرانه زان گفتم زاهد می بخور غافل که مسأله گر شدیم دیوانه از سواد خی بانی صفت مقبلم چون در برودی کسان صفت
شد ملوث خرقه گلزار چون از زهد خشک بر در میخانه و زاب میش تطهیر کرد	
نه هر شجر گلستان صنوبری داند نه دیوشیوه طنازی پری داند که عشق بازی مرغان آزاری داند کجا چو جوت بد ریاستناوی داند که همچو خضر بظلمات رهبری داند	نه هر جواهر خشنه گوهری داند نه جبل در طرق عقل میتوان داند کسی قدم بره عشق میتواند زد کنار دجله هر آنکو چو غوک میراست بچشمه حیوان پی کسی تواند برد

نه هر برهنه گدائی قلندری دانه چو صاحبان عمل کمیایگری دانه نه هر که دل بر دوز خلق و لبری دانه بر زنگاه دیوان لاوری دانه نه هر شغال ضعیفی غصنفری دانه که آن نه مرتبه امر ز برتری دانه که چون مسیح لبش روح پوری دانه	قلندر آنکه بود از دوز و کون مستغنی نه هر که زین فرآورد اکنه شایست دو صد صفات باید بغیر زدن دل نه هر که خود بر برهنه و خندانست غصنفر آنکه دریدی بمه زرد خواه در شب تاریک روشنی زجل حیات اگر طلبی از کسی طلب ای دل
	بچونشان گل از باغبان گل گلزار که زهره را بفکرت قدر شتری داند
صد هزاران چمن و سلمه ضیاء دارد که ز پی روز و صالم شب هجران دارد اگر من تکیه که از تخت سلیمان دارد مست و محروم از آن زگرستان دارد و لبرم تا لب آن چشمه حیوان دارد کی بدل و اهدا ز غرقه و طوفان دارد	تا نگارم بر رخ آن لعل پریشان دارد بر رخ فلک از آن لعل شب آیش دارد تا بدیدم بر رخ آن لعل سیاهش گفتم ساقیا حاجت می نیست مرا کان لبر نکشم غمت خضر از جنت آب حیات هر که در کشتی عشق تو نشیند از جان

تاجد گشته ای شوخ پر پیر من مطر باران نوا ساز که مشب عرق	بند بندم چونی از هجر تو افغان دارد آن مجازی سر من غم صفایان دارد
عشق میایدت رطاب یاری گلزار کی خود راه بس منزل جانان دارد	
هر جور که بارگ رزان باد خرن کرد تا چشم تو زابر و بکف و دکان کرد خورشید جالت ز ازل گشت چه عالم علل لب جان بخش تو اور بنظر بود از هیچ زبان میتوان کرد بیاش بهناد زبس بار غمت چرخ بدو شدم دارم گلزار چرخ ستم میشه هزاران از کون مکان بلکه ز جان چم شیشه	هجران تو با چهره گلگون من آن کرد اول دل مجروح من از غمزه نشان کرد بنمود یکی جلوه و روشن و جهان کرد اسکندر اگر خواستش آب چو آن کرد جوری که من جگر تو ای احب جان کرد خم قامت چون تیر مرا چو کان کرد کز کوی تو هم دور بصداه و فغان کرد هر کس که بجاک سر کوی تو مکان کرد
در میکده گلزار کسی ره برد از عشق کوازد دل جان بندگی پیر میغان کرد	
گلر خان بگرداض چون خط میکشند	لشکر کفر از پی تاراج عقل و دین کشند

از کمند زلف پر چین ز کان بر و آن بر رخ خود چو تبار زلف پیشان افکند شماران افرو آرند از پیل شرف گوزینجا طلقان بیرون فرامند ابرام هر که را ثابت صدم سیند در میان عشق گر ز عشق زهر رویان عاشقان هی عاشقان را چاره نبود در جهای گلزار	صیدش در لبا بجا ک و خون را کین کشند بر بیاض و ثم لکر از سواد چین کشند گلر خان چو بس لک ناز زین کشند یوسف دل را بسا غنچه سین کشند از پی قتلش زنگان خنجر و وین کشند استانند خرمن جهر و مری کشند خز که پای صبر اند دهن تنگ کشند
	گلر خان گلزار گری چو آن آرند روی آب تاب رنگ و بوار نبل و سر کشند
دو چشم و ابروی او یاد و ترک مستند شدند خسته و بیمار آن دوز گریست دو زلف بر رخ او یا که بر گل سوری بطره تو دل عاشقان چو خوش اند زالال لعل تو دیدند اگر سکندر خضر بز جنتی بریدیم رقیب را رنجیب	کمان کشیده بقصد دل از کین جسته اند ز بس بنا و ک شرگان دل مرسته اند بر غم بلل بیدل و ذراع نبشته اند بامیان که گرفتار در خم شسته اند بغزم چشمه حیوان کمر نمی بسته اند چه روی دادند غم که باز پیوسته اند

فغان و آه ز دست بتان نیکند شدم بهر هی علم و عقل در ره عشق	که شیر و لم از سنگ بجز بکند مرادم نکند نه خوشتن رستند
	فرب رستی کمر قاتمان گلزار مجز که تر باشته از کجاستند
جوانمردی که در کف می بیند نه کیون کلاه است بود در سخن بزیربال ممت باشدش از ماه های کسی که در جان قانع بر زنی مهر شد ببازار جهان بفروخت کس دین بیای چه قدر و نوبت این چه اگر سیم زدند سخاوت پیشکش چو جام امانم کو خوی بودن ظلمت و جان خیمه احیای دل خردمند آنکه گیرد در جوانی این چیر	عجب نی پای فتنه که بهر فردا دارد خرابا بتغان ابر که سرستان دارد چو سیم رخ آنکه در قاف عاشقان دارد کجا دیگر ز دوان فتنه از بهر دوان دارد بنیند عاقبت سودی که این دایان دارد همان سیم ز رت اخرو فردا که ان دارد که تا در قیامت نه تارخ جهان دارد هر آنکور ست ازین ظلمت حیات جان دارد جوان بخت آنکه دیری بربا جوان دارد
	کسی که از توبه جید منزل گلزار ای دل مجو عمری است منزل خرابا بتغان

آن شه خوبان می که از سفر آید بر شب و یجر و جبر اگر سحر آید فاصد کوی نگارم از در آید مژده وصلی گرم از آن پیر آید در که جان دانش گریسته آید بی بصران در گفت در نظر آید بانگ انا الله چگون از شجر آید نخل امیدت بود که پر شمر آید	منظران از زمان هجر سیر آید داد دل از او بر روز وصل ستام خاک ریش بید می کشم جان هست مکتو تر مرا ز نعت جاوید کو بکن از پانکد خوش که شیرین نیست انا الحق در گفت منصف آید گوش کش و شنو بودی سینا صبر کن ای دل بجز یار چو گلزار آید
	مر نشیدی که گفت حافظ شیراز بر اثر صبر نوبت طفله آید
سرمت تو شد پای بدیر مجرم زد حاجی که بطوف حرم کعبه قدم زد بر لوح دلم مانی قدرت چو قلم زد هرگز نتواند ز تو عشق تو دم زد از خلوت تجرید بخورشید علم زد	تا دل بره کعبه کوی تو قدم زد آگاه نبود از حرم کعبه کویت جرفش غمت و زارل پیچ منتقا هر کس که ز دل رنگ من مانده آید شد پاک و مجرد چو سباز علایق

دیدم بگدایان قدم از راه کرم زد هر چند زمرگان بدلم بسته لم زد از شانه سر زلف و تارچه بزم زد	آن خسرو خوبان که شماند گیداشت از گوشه چشم نبسم جایی گرد یکبار دود و صد سلسله دل نجاتش
گفتم کنی از لطف نظر جانب گلزار ابر و دوش دم از لا و دود چشمش نغم زد	
من ز دست دل از آن کن بختی عاقبت کار من این دل رسوایی باز از جان ناز آن محبوب کجائی هر کجا از رخ نقاب نشوخ جانی ز این صد ساله راد کیش برائی گر نه پای خود بدمان شکستی کی بعالم آرزوی تاج آرائی همت دل من که این بار آن تنهائی	اینچه گل فصل خزان را با صحرائی بس بکار دل زندا و شیوه دل در کجائی صد هزاران عبت نیاب عالم دید نی عجب گردد اگر رنگ نگار تپائی چهارده ساله تی ارم که از نارفت کس نیارد دست چاک گریه بانی هر که رشتش کلاه صل بگذارد نه فلک از صل با عشق پیچید سر
در جهان هرگز نگر دو پیر از بیداد دهر هر که چون گلزار می در عهد بر نائی	

از دم پیغمبر بخت جوانی داد بر تر از کون و مکان طرزه مکانی داد من آن است که هم اینی و هم آنی داد چشمه کوش و طوبی و بخانی داد پیچ در و هم نیاید که دمانی داد گرچه از سبزه خط خطا امانی داد عاشق آن نیست که نامی و شانی داد هر گلستان پی آسبانی داد	هر که چون در گریخانه مکانی دارد آنکه شد خاک نشین در میخانه فقر ز ابدار و زیامت تو و طوبی و جنان از لب قامت رخسار جوانی جلال گر تبسم کند آن شوخ شکر لب و زنه دهم از چشم تو دل جان بابت نبرد ای دل ز نام نشان گذر اندر عشق غیر گلزار جالت که بهار تبسم
	ز گسست ترا وصف کند گر گلزار بهیمان سوسن آزاد زبانی دارد
که شد بیکه وزاب می طهارت کرد توان بصدق و صفاد محوی بصدق کرد کسی که بندگی پیر و صفات کرد عقاب بتمش از جسدش شرافت کرد بچاه غبغبش از ابروان شرافت کرد	کسی توان رخ پیر میغان یار کرد نمود کل بصر هر که خاک در گشت تمام عمر بود بهمنان بخت جوان گشت از کف عقلم مهارت نفس سر غ این دل گشته جستم از نفس

ز نقطه دهن خود عباتی فرمود	ثبوت نقطه موهوم از آن عبات کرد
بر دین دل عقل و دانش ارمود	چو چشم مست توئی ترک غم غایت کرد
صبا بشارت وصل تو داد بر عشا	ردان مرده دلان بد زان بشارت کرد
ز رنگ دیوی جمال توافد سخن	برید با دزدانش که این جبارت کرد
حرارتی بود از عشق بر کدل گلزار که هیچ کس نتوان دفع این حرارت کرد	
دور از رخ تو دیده من خواب نداشت	بس اشک فرو ریخت دگر آب نداشت
محرورش از آتش عشق تو دلم لیکن	بالعل بست میل بقباب نداشت
هنگام نازم توئی اندر نظرس	دل خرم ابروی تو محراب نداشت
ز بر بکف آورده کان ز پیر گریز	چشم تو سرکشین احباب نداشت
در پیش مهر روی تو ای مهر افروز	خور جلوه یک کرک شتاب نداشت
دل تا شده بر کنش عشق تهمک	در بحر بلا بسیم ز غرقاب نداشت
گفتم بدم جلوه کن از مهر بگفت گلزار کتان طاق محتاب نداشت	
نکته زلف تو از ناف چمن میگذرد	پر تو حسن تو از چرخ برین میگذرد

این چه ماهی است که بروی زمین میگذرد آفت جان دل و فتنه دین میگذرد یکسر از سلطنت کشور چین میگذرد از چه بر بشتگان از سر کین میگذرد لطف عاشق که بر گوشه شن میگذرد مکن اندیشه که هم آن هم این میگذرد	قدسیان چون قمری بفلک میگویند هر که میزند بره آن قامت رعنا گویند چین زلف تو اگر در کف خاقان افتد آن جهانجو که باغیا گذشت از مهر در میان همه عشاق زمین کرده رخ ایدل از جو زنگویان و جهای غما
گلغذارا از گرم حالت گلزار پیرس تا بدانی چه باین زار خیزن میگذرد	
تن سبک آفرانین با گران خج اهرم کرد قطع لفت جهان بلکه ز جان خج اهرم کرد بسر بر شرح شب هجر بیان خواهم کرد جویبار در بهت از تنگ دان خواهم کرد یکی بود از آن تنگ مان خواهم کرد ای با هیش که مانج حان خواهم کرد بر سر کوی خرابات مکان خج اهرم کرد	ترک سر در رمتای جان خج اهرم کرد رشته زلف تو افتد بکف کرب و صل روزی پای نمی بر سر امی صبح اهرم کرد گر تر امیل لبج بود ای سرور اهرم کرد دفع دستگی و تلخی شب هجر اهرم کرد گرد بد بار میخانه مرا پیر معان تا بسیم رخ آن یار خراباتی خوش

بعد از آن بندگی سپهرم خان خواهم کرد	دل از شیخ طول است و ز را بپزاید
گر شود یار بمن باد بهارای گلزار بس نکایت که زبید او خزان خواهم کرد	
بر در که میخانه مرا یار نباشد ای شیخ مرا حار ز زنا نباشد در سر هوس خرقه و دستار نباشد مارا که بجنه یاده کشی کار نباشد مارا بجنه از ابروی دلدار نباشد آن را که سر اندر قدم یار نباشد آن دل که بدم تو گرفتار نباشد بر کوسف حسن تو خریدار نباشد از سلسله عشق خبر دار نباشد	گر سپهرم خانم ز کرم یار نباشد تا زلف چلیپای تبارن چو زنا المنته لعمره که مرا هیچ تو نهد خوانی ز چهره میکده هر که سوی مسجد حاجت نبود کعبه که خود قبله حاجت گر تن شودش خاک و خلق جهان آزادیش از قید غم لبسته محال کمر ز عجز آنکه باز از محبت پرس از دل دیوانه ز گدایت که فلان
ای گل مرا از گلشن وصل تو بیا لم خز خاز جفا قست گلزار نباشد	
بر لب که بوسه بر لب آن دستانم	نبود گفت اگر بن مرد جانم

غم نیست ز آنکه لعلش بار جان بردست ترک مت ز شرکان ابروی دبرستم دستان کان قدش نشان طوبی درخ از جان گر روزگار بهر تاشا امان اندم که جلو قامت خود به جان بر باغ خلد وزندگی جادوان	گر ریخت خون خلو جهان کج چشم خواهد اگر ز کشتن عشاق پس چرا زلفش به کند برافرا سیاه ترک کوثر بود ز نوش هاش کنایه خوش گاشنی به گلشن حسن باغ گرد عیان قیام قیامت یث عاشق نباشد آنکه دمی وصل و می
گلزار فخر من بود این بس که آن گار نسبت مرا کلب در استمان دهد	
پیرا دو دیده ما پر آب میخوابد سمند از مر نور کاب میخوابد کند تهن افرا سیاب میخوابد شراب عشق من از دل کباب میخوابد ز خون عاشق بیدل خضاب میخوابد کدام شاه خراج از خراب میخوابد	اگر نه یار جهان را خراب میخوابد کند چو غم سواری بزم بر صحن بگفتش دل من کن بنده کیو گفت کباب کرد دلم را در آتش غم گفت چه حاجت است بزرگ خاک رنگارنگ بجز غم تو که خوابد خراج از دل من

مه من آینه از آفتاب میخواهد مدم زلف تو در چرخ آفتاب میخواهد	چه احتیاج بآینه کند پیش هزار چاک شود شاه کز سزاینگ
	نشان بعارض گلزار خوی ز چهره او ز خوش نقشه و بر رخ گلاب میخواهد
جان ز وصل او در قفس دل ز بجزر چوین دیدم ریشیل شک رنگ و چون کز شراره عشق شینه ام چکانوش کز درون من آتش شعله و برگوش چون محیط دل مار پر ز در بکنون شد عشق شد بافت ز نصیب فاروش کوه مسکن فرادشت جای غموش آن باقه شد را کب این با بگوش	دو شمش از فاد لبر شد بزم میرشد تا شدم جباب ساد و ازیم صلوش مهرشین و کی گشت شعله و در دل ساقیا کجای خیز زن بر ششم آبی غم نباشد اما را نیست میسم غم در ازل که هر کس هستی معین گشت در مقام عشق آری هر که زهر جانی همچنان معشوقی حسن لیلی و شیرین
	خوست هر زمان گلزارین چمن گلی چینه بس که دید زخم خار چو غنچه دلخون شد
دیوانه بین که خوف جاد نمیکند	جز باد و چشم ست تو دل خو نمیکند

چوگان چنین معامله باگو نمیکند کس اقدابا فیه آهونمیکند صحبت کس از عشق زلواگو نمیکند این باده هر که خورد میانه نمیکند اما چه سود بخت بمن رونمیکند چیست نظر زنا بر آن نمیکند بر قتل باز گوشه ابرو نمیکند سر و قد تو میل لب جو نمیکند با شیر شرزه پنجه بر نیز نمیکند	زلف تو آنچه بادل گشته ام کند در چین اگر ز زلف تو بونی بر و صبا بر جا حدیث از آن لب دندان و گوشت شد هر که مست عشق تو لب تبت از سخن گر بخت و کند بمن آرم تر اسیر گرفتار تو قبله گشتگان گدا این غم کجا بریم که آن نه شاد چشم در انتظار تو شد جو خجسته ای دل کن عشق بتان پنجه انکه کس
	گلزار که بکوی روزی شود مقسم دیگر هوای گلشن منو نمیکند
یا تر از زلف سیاه بر رخ سپین آمد گویا از خم آن طره بر چین آمد گر ره صغوه از چرخل شایین آمد ترک چشم تو به بغای دل دین آمد	سایبان سبیل تر بر گل سرین آمد دی شنیدم ز صبارا نخه مشکین از کند سر زلف تو را گرد ددل رفت دین دل عشاق کف تابجهان

تا مرا شور بر زبان لب شیرین آمد آن مدام طبع بنیابا لبین آمد نه عجب این دل اگر جام بنیابین آمد آنچه از بحر تو بر این دل غلجین آمد بیدی را ندو این عرصه فرزین آمد	چه خسرو بدم نیست در میل سر تا قیامت زود از نظر آن شب که مرا پر تو عشق چو تابید در بنیابین دل دارم امید که تا شرح دهم به وصل شسوار از رخ نیکوی تو مارم که درین
چشم بگشود چو برگلشن جنت گلزار فارغ از سیر گل و سنبل و نسیم آمد	
که بروی من مدحت در لطف باز نه بجز نجات کوی تو مرا نماز باشد که دلبری عاشق سپید باز باشد نه چو زاهدی که ستمش همه در مجاز باشد بتعجبم که چشمش ز چه حقه باز باشد که هنوز باز گوئی بره ایاز باشد	صنما را بوی تو رخ نیار باشد نه بغیر ابروان تو مراست قبله غای تو شوی خیل ترکان بگه غضب سپا من اگر شراب خورم حقیقت کلام بیکی نگردد لم برودنش که چون شد شده خاک جسم محمود بغیر دیدگاهش
ز عراق و ترک و زابل چو زنی ترانه مطرب که همیشه میل گلزار سوی جبار باشد	

در زلفت آنچه بر دل افکار بگذرد	کی در قفس مرغ گرفتار بگذرد
بلبل شب فراق گل از خار دیدگی	روزی که بی تو بر من از غبار بگذرد
عمری است با عشق ترا می کشم بدوش	تا عاقبت چه بر من از آن بار بگذرد
خوشترو در عافیتم بگران طبع	یکره ز لطف بر سر سیمیا بگذرد
بید چو شیخ زلف چلیپای بزم	بند و صلیب ز سر دستار بگذرد
قیس بیدار خم محراب برونش	آرد سجود و از بت زنا بگذرد
صدیوخش بر نقد زان مشتری شوند	آن سر چوبی نقاب بازار بگذرد
نوازشن بجان نهان کردن از بت	زیرا که نورش از سر دیوار بگذرد
پهلوزند بگاشتن بر ضوان بخرم آن گلعدار گر سوی بازار بگذرد	
چون قدت در بستان سروان تابند	یا چو خارت گلی در گلستان تابند
جز تو در عالم کس اندر نظر آید تاب	غیر نام تو مرا و در زبان باشد تاب
بوی زلف عنبریش شک چین از دوا	چون سر روی تو ماه آسمان باشد تاب
کس چو ابرویت طالع نودیدند	چو چشم فتنه در آفرین باشد تاب
سبزه همچون خطت در گشتن آید تاب	چون دانت کوثری از جهان باشد تاب

دل بحر بربطای بریت نازار دنیا غیر ز وجود کین با عاشقان با نیت من بر دشت تو جهان دل بازم نهام کسح چمن عاشقی بی پاد سرگردانم بر تن ز بار غم هجرت تو ان باندها لرزه جسمم از نیم فراقی افتد خبر غمت گلزار را دینم جایگر نگیرد	غیر کویت قبله اندر جهان باشد مدعایت از حرفیان غیر جان باشد در قمار عشق تو کس از جان باشد چون تو معشوقی سراپاستان باشد جز فی و صلت مرا قوت و ان باشد دل جز از یاد و صالتش دمان باشد یا دل او غیر عشقت را مکان باشد
تا که هستم نه جز غم علی گویم گویم مدح دونان جز بی اخذ و مان باشد	
هرگز از سلسله زلف تو دل یاد کند شد دلم نخله از هجر رخت کوی ترک چشم تو اگر نیت هلاک زجر چشم من و جلد خونی است که در رفت میشود خم کمر کوه چو زلف شیرین بیشتر از عجب لرزه اگر افتد بر تن	یا در بخیر خون آید و فریاد کند تا که از مرده وصل تو دلم شاد کند از پی کشتن خلق این همه بیدار کند جاری از هر مرده صد جلد بیدار کند هر زمان یاد از جان کندن فریاد کند چونکه از تیشه فرهاد خن یاد کند

خانه پیر خرابات معان باد آباد	که خرابی دل مازمی آباد کند
بیشتر زانکه حل آید تیغ میز	تا که صیاد ترا از قفس آزاد کند
گر چه در چمن آن خورشید دانا	سرور پای گل از چشمش داند
بلبل این ناله ز گلزار بیا موخت بی شود استاد گل رخ دستار کند	
در زمره عشاق تو کتر چه سخن افتد	کز هر تو یک عمر به بیت سخن افتد
در مهر اگر بگذری ای کان حیات	صدیوسف از عشق بچاه قن افتد
بر گوهر دندان تو ما زخم که عشقش	دندان او پس قرنی در دهن افتد
از چهره پر درنگ عیسی منی را	گر پر تو یار لعل لب در دهن افتد
چون نافه سیه روی شو شک تبا	تاری ز سر زلفت اگر در دهن افتد
افتاده بوی زلف سیاه تو ماند	بر عنبر سار که برگ سخن افتد
دور از خم گیسوی تو حال دل گلزار ماند غریبت که دور از وطن افتد	
گر نه این زهر جبین ز تو افتد	از که زادن ندانم که چنین سیمبر
نه ملک باشد شایان و نه طایفه	نیست باور کسی ار گویم ایان شایان

بشر از خاک و پری ناز و ملک تن تو رهبر و نیکه در اینر طلع رقتد بیا سالکان به او سر قدم نشینند چاره در دلدل با یکی گوشه چشم	یا سید این طائفه در خوبی زان آسند پی آمان مروای دل که بر او نه برند که بدل در طلب مقصد گاهی نبرند که توان که در جز آن طائفه کاهل نظرند
پرده از عیب کسان باز کن ای گلزار خواهی ریخته ز عیب تو بفر داند زند	
دوش یکی بر سرم زان بت نشاند خود و علمان بهشت آن تو را که بر بود ازادی کونین گرفتاری عشق چون نهادم ز عدم پاید بت با خود بهیچو مجنون شدم او را ز بصیرتی ساقی ارمی ز فروخته خطم داد چه غم چه غم اردل ز غم عشق تو گردید خراب	بعد چندی دل غمید ز نو شاد آمد مرده وصل زان شوخ پر زاد آمد هر که در عشق گرفتار شد ازاد آمد ابجد عشق مرا درس استاد آمد تا زرنجیر سر زلف تو ام یاد آمد که می عشق تو ام تا خط بعدا آمد چون خراب ز غم عشق تو شد آباد
دید هر کس رخ و لطف قد تو چون گلزار فارغ از سیر گل و سنبل و شمشاد آمد	

اگر نه یار جهان رخسار میخواست	چرا دو دیده مارا پر آسب میخواست
کنز چو غم سواری تم ابر حشمت	سکند اوزمه نور کاب میخواست
بگفتش دل من کن بکند گیسو گفت	کنز رستی افرسیاب میخواست
بجز غم تو که خواهد غم از دل من	کدام شاه فراج از خراب میخواست
کباب کردلم زاده شش غم گفت	شراب عشق من از دل کباب میخواست
چه حاجت است بر من خاک رشت	ز خون عاشق بیدل فضا میخواست
هزار چاک شو شاه کا دران هم	همیشه خانه دل را خراب میخواست
بدین بهانه که چنگ نکند بلیست	مدم زلف تو در چ و تاب میخواست
نشان جارش گلزار خوی ز چهر که او زهوش فته و بر رخ گلاب میخواست	
گفته که در خور عفو اله خواهد بود	بس افتخار مرا زان گناه خواهد بود
باشک و آه در دست زن که بران	گشایش لر بود از انشک آه خواهد بود
گدانی در میان هر که کرد قبول	بملک هر دو جهان پادشاه خواهد بود
بجز عشق که آزار که از غیبت بد	چه صرفه بهر غرق از شنا خواهد بود
کسی که جزیره عشق میرود بی شک	بکوی دوست مرش استبنا خواهد بود

پناه هر که بکوی کسی بود بجهان نیایی از سرم وقت مرگ هست از این زیاده کس عاشقانم دیر ز قتل تا تو ایام چون کنی بر و زبنا	مرا بکوی تو ای جان پناه خواهد بود مراد و دیده حسرت براه خواهد بود که اقتدارشان از سپاه خواهد بود که دست و تیغ تو آنجا گواه خواهد بود
بشوی ز آب می امروز غرقه را گلزار و گرنه روی تو فردا سیاه خواهد بود	
هر کسی فخر ز آبار و زاجه داد کند خبر دل من که بود مال چشتی ترک آنچه ترکان تو بادل کند ای کج نازیم ابروی کجبت را که بخور زین خلق	میسزد بآب تو گر فخر ز اولاد کند صید شنید کسی میل بصیاد کند کی بقیصال چنین شتر فضا داد کند راستی کار دو صد خنجر جلا داد کند
نه موحد بود آنکو که صحبت گلزار گاه صحبت ز آلوف و گراز ادا کند	
از آن زمان که دل غم عشق اختیار کرد هرگز نکرده ام گل از جور و زکا راز مرا که بود زمره سپیده در	از وی قرار و صبر و تحمل فرار کرد زیرا که هر چه کرد بمن سحر بار کرد این اشک پرده در بر خلق آشکار کرد

دوشین زین طره جانان کرد عشق تو هم شکسته و پیر و کار کرد تیر تهن آنچه باغسند یار کرد بر پای شمع هستی خود را نثار کرد دل تا دلای هشت و چها اختیار کرد بنگر چگونه اشک شکر شکار کرد آفتد جا گرفته که نتوان شمار کرد	عبر فشان صبا و زدامر و گویا ای نوجوان بعلت پیری من مرغ دانی چه کرد با دل از خم نگ عشق بین طرز عشق بازی پزانه را که چون بر چهارام و هفتاب تنه یار شیمی که بود شیر زان شیر جلد ام خارجای لاله خانم سپای دل
	گلزار گل ز گلشن وصلن بناغ دهر چید آنکه خود محمل پیدا و خار کرد
سیماب صفت لرزه مریدان افتد باشد هم از عمر گاهش این افتد چون بر رخس آنزلف شکن و شکن افتد آن سر و روان اچو گذر در چمن افتد شیرین گذرش چون بر کوکب افتد انگشتی جم بکفا بر من افتد	از دور نگاهم چو بر آن ستمن افتد شب تا سحر از دید فرور زم آخر بس عقد که بر عقد دلهما بیا سر و سنی از پای نشیند بجوی باتی که گراز ریشه کند کو عجبیت گشا بجن لب بر غبار که رستم

نبود عجب ز جذبه و دندان گنج	دندان اگر از صد چوایس قرن افتد
گلزار اگر آن بت فکند پره ز رخسار	در تیکه بت از نظر بر همین افتد
دل در غمت اگر همه یای غم شود تا بتوان دیدن دل عقل هوش صبر من بجای تو در روزگار حیر هر جا که عشق تایت رفت بلند کرد از آستان میکه پای طلب کش بر دفع غم بزم طرب جام می بر	دور از تو قطره قطره ریشم رون شود آغا عشق تا که سر انجام چون شود هر روز آن یکی کم و این یک افزون شود گر پرچم فلک بود اینجا گون شود باشد که لطف پیر معان بهمن شود زان پیشتر که جان تو از غم زبون شود
گلزار فصل گل می گلگون بجام کن	تا چهر ز عسفرانی تو لاله گون شود
عشقا زان که بودی و فار سپرد نیت ما را غمی از سر ز نشد عیان تو نهان از نظر خلق جهانی شوی درین کان عشق و یکن غم گل	گر بیا خار جاشان نکند غم خورد ز آنکه عشاق تو بر تیغ ملاستند از پی مقدم تو بر سر ره منتظرند هر دو از رشک لب لعل تو خیم گلند

با خبر تاشد انداز غم جانان تو گر نه کوی تو بود کعبه محض نصرت دین دل بر سر دای تو گرفت کجا آدم از بهر یکی دانه جان او کعب خلق اگر دل سیر کنندم خال تو دهند عارفان کوی تو دیدند در آینه دل	از غم هر دو جهان بلکه ز جان بجز سویش از هر طرفی قافله ره سپردند عاشقان در غم تو بخیر از نفع ضرر پسران نیز بجان تابع امر پدر عجبی نیست که بر آن پدر اینان سپرد زاهدان را که ندیدند دخت بی ضرر
بلبلان چمن از عشق تو ای غنچه دمان هیچ گلزار بهم آواز مرغ سخسند	
ای پری پسر چون شو حال تو در گلو پیش از این تیرا دل بود من غنا بهما تا بریدی از من مهربان قریب پیوستی گر نه کشور چین است چین کیست پیوست عشق تو حسن تو هر دو دلربا مانخ	هر چه عشق باشد عشق جزو نیست افزون شد حالیا غم پرسی حال دل مگر چون شد من بد کرد و غم ندغم او پیش تو رفتن دل چو شد در آن ساکن همچو نامه چون شد این بخوبی یلی آن عشق بخوبن شد
انی همین دل گلزار شد اسیر چشمت آن دوزگس قاتل هر که دید مفتون شد	

بستان نوش بان بجه فزار بشند تو چون حساب بشیدان خودی در حشر اگر بستی تو با جان دهم شکفت اگر نه حسن تو از پیشش پیش است دوم بگفت از خزان خواند دل بحسن حاجت بان رسند در عالم بجز نداشت سنگ بخت غافلینند امید مرد و فاداشتن نه رویان	کردیم از پی از دین ل بشند که گشت گمان نشت از ننگان بشند که دوستان تو ای یار دشمن بشند که عاشقان تو هر روز پیش از تو بشند که در جهان پی از ز حال درو بشند که ز اول همه کاری مال اند بشند کسان که بچو ترا ز پی کم و بشند خطا بود که نکویان همه بخاشند
و فاد و عهد و دت ز گلر خان گلزار مخواه اگر تو بیگانه و اگر خوشند	
یار در پرده اگر بدم اختیار بود بیل ایگونه بگلزار نیکو در عروش نشستی تو اگر نقطه صفت بر غیر مرغ دل کی شدی ز بند تعلقی از من شدم شتری روی تو ز کی بر	سربا فاش حسین بر سبازان بود گل اگر شاد به مصحبتی خار بود عاشق دشته سرشته چو پرگار بود گر بدم سر زلف تو گر فزار بود یوسف حسن ترا هیچ خریدار بود

کعبه و بتکده و دیر و کلیسا و کشت	سیر کردیم بجز خلوه و دلداز بود
عشق ببل سبب شهرت گل شد گلزار	دزد عارفی بجهان از گل و گلزار نبود
نشیده ام بصل تو کوی سید شد تو کدای و چنای چو کوی هیچ کس همه را حدیث عشق بآن هیچ گواشی که بدید خواهی ز چو تو مهربان بند شده قائم اگر غم ز غم تو سر فرازم نمیشد پای از جان ندکوی جان چو بر تیغ غمگشتی تنگن خون فکرم چه خبر ز مفلس عود لب تورا	مگر آنکه جامه جان بغبت دیده شد بجهان ندیدم من کس تو دیده شد نشیده ام که حرفی ز لب شنیده شد که گریه پا خلاصی چو منی خرید شد که زیر بار عشق قدم من خمید شد بر دایه آن بپایان کس بدیده شد میکنند صید خود را که بخون طید شد که میان جامه غم همه شب خرید شد
بود اگر آن ز گلزار و دلش بهشتی گل	کز فرقت تو خاری بدش خلیه شد
ساقی بیا ربا ده که عید صیام شد	دور زمانه ربا ده کسان ابکام شد ایام غم گذشت زمان طرب سید یعنی گذشت روز و دو و آن جام شد

عقود ما ز باد نه آب صیب بود ز ما حرم کبر عا شقان تو نا هر کجاست مرغ دلی آوری با پنهان چو مهر روی تو شد بحال با خصلت نکوی ایاز این عجب بود	ما را شرب عشق تو شربت امان شد عشق تو گشت مسلک و صلت امان شد خال تو گشت اندوه و زلف تو دامن شد روز من از فراق تیره تر شام شد محمود اگر بدر گز خوش فلام شد
گلزار بد همیشه تجلیل نام نیک ۲ فارغ براه عشق تو از نیک و نام شد	
بیاد زلف و در نیل شرفان دارد در و ن پدیدم تاریخ گلگون گفتیم بر آن خسار و زلف و کینوی بگش نباشد تا گزداش خوش سید نه ماهی چمن خوش شیم ملک آسمان سراغ محل ملی ندو کن بجز خن	بلی مرغ گرفتار هست میل آستان دارد نهان از سحرش آن چمنی پریان دارد چو اهریمن کبر تخت تیلمانی مکان دارد نه من بر رخ از گیوی شگین بیان دارد نه طرف جویباران چمن قدس مردان دارد که دیم گوشه بانگ در کای و دان دارد
بیاد گلشن و شش و کر گلزار در عالم چه حاجت بر صفای باغ و گلستان دارد	

کویند زاهدان می کوثر بود لذین	مارا شراب زلفت لبر بود لذین
قانع نیشوم یکی بوزن دلب	زیرا که شد قند مکر بود لذین
با آب خضر شسته وصل ترا چه کاه	آب بقا برعم سکن بود لذین
تلخ است غیر صحبت شیرین کج بکن	پر و زرا حکایت شکر بود لذین
مارا بسوز زار جهان زاهدان	آب حلف بذات حق بود لذین
چون گوش وزه دار با ملک افشان	مارا بگوش نغمه مزمر بود لذین

خواهی اگر وصال گل از خایخ متاب

گلزار جور یارسته مگر بود لذین

هر دم گرم کرد از جور تو آزار دگر	من دل خود ندانم جز تو بدلد دگر
توبی عاشق سرشته چو من اری لیک	در دو عالم نبود جسته تو مریار دگر
غیر کوی تو و صحبتی چون تویی	ندهم دل به دیاری به دیار دگر
ناصح از عشق تو هم منع گفت انا	که نباشد جسته از عشق تو هم دگر
منع عاشق توان کرد عشق نای	که جزایش بود پیشه و کردار دگر
سرب پای تو فکدم که دگر بر سر دشا	غیر بار غم عشق نکشم بار دگر
جان بیازار تو از بهر نشان آوردم	که بند در خور این مقصود باز دگر

می‌تودر غمکده هجر بجز غم شب رو	دل بیمار مر نیست پرستار دگر
یکره ای سر ز قد لاله رخ آخر چه شود	سوی گلزار خرامی زوفا بار دگر
ز کعبه ام سوی تجا دل کشید آخر بنازم آن بت ترسا و جد عشقش چه خار تا که پایم خلیه ز بجز گذشت گر چه ایوب صبر من در عشق ببر داری من کس بر ابراه عشق بود بسین مرغ دلم داشت این پند ز بس گریستم از هجر دوی لبز خوش اگر که فوق سیاهی مگر نباشد رنگ هر آنکه یابو جو دار خد م نهاده جل	چو من آرزوی خوشتن رسید آخر که از حرم سوی دیرم کن کشید آخر ولی ز گلشن وصلت گلی نچید آخر غم تو جانم صبر مرا دید آخر بین ز بار غمت پشت من خمید آخر بیاد کوی تو از آشیان پرید آخر بجای اشک دل از دیدم چکید آخر سیاهوی من ز حیثت سپید آخر قبای مرگ بر اندم او برید آخر
گلستان جهان گشت ماله گلزار	که از میانه آنها گلی گزید آخر
ر بودی از کفر ای عشق صبر خیار	ز تق بڑی توان از دل نام آزار

در اول با ختی از محبت با من میکن مراد یواز کردی از غم عشق تیر و پان مرای عشق دادی و هدیه صلی تهن بکیش عاشقانم بنات ای بر زبان پیش عشق باران نمودی سر فرازا مر آنگونه بی برگ و نو کردی که در عالم نمودی و درم از اهل وطن با خت خود من آن روی که گشتم شهاب دوشستم گمان کردم بنار عشق اگر سوختم و در صل در اول بدو ای عشق در سر جان پیاده تا ختم پیش رخسار شدم و فرین ببازی مار زلف یار را بگرفتم و غفل گرفتم سر سری عشق تبان و اندستم فلک داد از جفای تو که کوتاهی طاعت بستی بدل زارم در اول با غیبت	نمودی مهرمان شد بهر چه در عالم بر سنگم زنده طفل شهر از کبریا نشاندی تا قیام عشرتم در انتظار آخر زنده اهل ایمانند منصوم بدار آخر بر کوه نظر مردم فکندی اعتقاد آخر گدایان بر من میکن بخوندند فحشا بخاک غریبم فکندی از شهر دیار آخر که خویش و اقربا خوانند که درین آخر نداشتم که خواهد بود با دم غبار آخر هوا شد ای و زرد بدل و جام شراب آخر بر یزای سلیمات که نه شوایر آخر که بر دارند اینسان و ما ازین بار آخر که میارم خیم جبران بل اینسان آخر مر کردی بر بالا بلند از سر سار آخر گشودی جوی خونم و چشم شکار آخر
---	--

چه سر آرد و دشمن این دل چنگ مرا که نیم من رنج گشتی نیم شیرین	بسان آهستم کشیدی زیر بار خنجر نمود آهوی چشم او بچالاکلی کار خنجر
غم لیلی شان جا کرد چون خلوت خانم عشت و این کایتا که من عشق شکردم	چو مجنونم بودی جنون افکنده بار خنجر نذاستم بمن عشق کردم رستگار خنجر
کمان شد قائمم دزیر با عشق خورندم بصدقت برم از جان دل با غم جان	که نسبت یافت قدم با غم بوی بار خنجر که افتد بر سر کوشم اوزی گذار خنجر

چو گلزار از دل جان هر که مهر گلزار زد
شود فارغ بیاض و کهر از اسب خار خنجر

ز سوز عشق تو دارم دلی بسوگند ز اشک چشم مرا ساغری دلگیر	ز لطف کن نظری بر من ای طربنا ز مانده کرد مرا تا بد و ریت سنا
ز هر روان طریق و فاکن پر پیروز ز صدق و عوی مجنون عشق من کز پیروز	ز خستگان یار بلا پوشان ز تریش جهان بوی عشق آید بان
ز عشق اگر بحقیقت عصا کنی امروز ز قید غم ز هر کس در این زمانه بجز	ز شهر بند طبیعت همی قید حجاب ز یاری شده دنیا و دین خدو جاب
ز آفتاب جهان است و جهان فرو ز لعل روح فرا هست او مسلح عجا	

زبان مدح علی میکنم بیان بر موز	زواج است شریف ز مکن تفسیر
ز آستان تو گلزار رخ تابد وین	
زبان بحر تو گشوده است در آغاز	
ز عشق ما بتواورده ایم روی نیاز	ز لطف بین سوی ما مکن جفا آغاز
زیاد من ز رود روستای نگار غریب	ز کعبه قطع نظر کن نکرده گاه نما
ز فرق ما بقدم دلبری بنا آورده	ز روی خوب تو زید من کنی گزنا
ز صبر من دست از تنگ شدن من بگریز	ز تیر غره هلاکم کن و ز عزمم گداز
ز عشق بود که شد شهره حسرت بر تو	ز شور محسوس و افسانه شد بدهرایا
ز قل من بود ارشاد خاطر تنه	ز اشتیاق تو با شمع بخرمی و سنا
زیار شکوه نباشد بها شقان جایز	ز نندشان بسپردار اگر کشند آواز
ز جام چاره غم جو که این جهان عجز	ز دال عشرت آن ظاهراست از آقا
از این چکامه که گلزار گفته است بزم	
زبان بکام فرو بسته خشم شعله باز	
بر قتل که دامن بکر بر زده باز	کامروز چنین است بخت بخر زده باز
از چشم سیه است تو پید است که دوشین	ای ترک پیر باده احمر زده باز

تا خون عوض باد بجام کنی از شرک ازین بخت قافله مشک روانست شد آب ز جلیت گمراهی خسرو شیرین خال است بر رخارتویا آنکه بعدا بر چشمه جان بخش بستان خط خضر است	بامدیحیان رفته و ما غزده باز یا شانه بگیوی معنبر زده باز از قد لب طفله بشکر زده باز بر صفحه گل نقطه ز عنبر زده باز یا پل بروی آب سکند زده باز
گلزار مگر شرح غم یار نوشتی کز خامه شرر بر دل دق زده باز	
ای بخ جو ناه نواری بقدر چون نواز گر نه کویت کعبه است قلب جان چه مرغ دل از دم زلفت یون گون و خفا از فراق شمع رخسار تو هر شب تهر عمر بر آفر رسید راه مقصد پس گلزاران جهان بدید یون از شما	عارف عامی نناده بر دت روی عاشقان از چار سو بر صفت بهر نما صعوه مسکین اگر گردن از چنگ هیچو پروانه دل زارم بوی تو گداز نالم از این عمر کوتاه یا از آن راه دراز لیک نامد در نظر محسوس و غیر از اینا
تا بکی گلزار از عشق رخ آن گلزار گاه رواند ز شیب آری گاهی در فراز	

دلبسه ما بر سرناز است باز	در بر او دل بر نیاز است باز
دوخته ام چشم دل از ما سوا	لیک بیدار تو باز است باز
دیده محسود شده پر ز خاک	باز بیدار ایاز است باز
قصه گیسوی تو کو تا ه کرد	عمر من وقته دراز است باز
سوختم از عشق تو وزین شهر	سوختم را سوزد گداز است باز
خواجیه بی سیم وزراند وخته	وز پی زرد رنگ و تاز است باز
یابی فرمان نگر فسیم لیک	خواجیه ما بنده نواز است باز
مضطرب اگر نغمه داود زد	بر سر ما شور حجاز است باز
دین و دیش بردی و گلزار را بر خم ابروت نماز است باز	
آید نوای دل مرا بر گوش همراهش	یا ناله مرغی است کان با گر خوارش
دوشین مگر با کاردان شد محفل لیلی	کز نینه مجنون بر لب بر گوش او از برش
تا دیدم آن چشمان مستانه ز بزمش	آن سان که گردید از ترش ناله عیش
بر دل تحلی میکند از آتش روی بتا	آنکو بموی جلوه گردید در طوارش
تا چند همچون عکبوت ایمن عریضی	تا رفتن کرد خود اند پی صیدش

در عرصه شطرنج عشق آید اگر فرزندش خواهی کنی زینجا که آن پوزوی گمان ما فارغیم از ناسوی زیر که در و جزا	بینی بی شاه وزیر افتاد از فضل فرس بگشای با بیروی عشق از پای لایم هو نبود بعیر از مرتضی چشم مید بکس
ای خسرو دنیا وین ای مصطفی با جانشین گلزار باین بی معین فریاد رس فریاد رس	
یونخا مرو ز کشد پره گراز خارش تا تو یاری بمن از طعنه ایجا چرخ ر به بسته ز بار غم و اندوه و کون ترک چشمت بکف نیگونه که آوده گمان روزگار است که دل در خم زلف نیست آنچه در مدت هجران تو دیدم ز زلف نسبت روی تو بر ماه کس از او خطا سر و پیش قدم در غای تو یاد در گل	رونق حسن تو در شمع کند باز آتش چه غم آن اگر بود همچو توئی غم خویش هر که چون من بسر کوی تو افتد بارش نبرد جان سلامت کسی از سپیکارش نیت بفرمانده جانوس شبها کارش نتوان شرح دهم اندکی از بسببش ماه زیباست و لیکن نبود گفتارش گرچه رعناست و لیکن نبود رفتارش
گللی از گلشن وصل تو بخیب دار گلزار شادان است که بی بهر نشد از خارش	

هر که در میکده جامی بد پر میغاش عاشق آن نیست که از یار بر بخت زبانی بر دبر کوی قوی ایلی جان که راز دل ترک چشم تو بنام که بصدق غلغل سوختن پرس پر زانه ناز شع کران بجز از حرف شکر خنده خستند عیان کردم اندیشه که موکیت میاشد از بر که را کرد قبول آن شره خوبان بخت کی توان دید رخ زاهد خودین که بخت سخت باشد که دگر باره ز هوش بخت	جم وقت است هم آغوش بود بخت جوان یا که باکی بود از سر زشت بدیغاش همچو مجنون بیابان جنون گشت میغاش بخلا هیچ ز فتنه است خدگی زکاش سوخت یکباره هستی این بخت با خورده میان که شد از پی حقش بجز اندیشه خود هیچ ندیدم بهشت بین بازی در از سلطنت ملک جهان همه بخت من با گشت معانی بدیغاش مرکب نفس چو از دست با گشت بخت
خرقه گلزار بشو ز آب خرابات که شاید بستاند گرد جام می پر میغاش	
روبرو دین دل از من و چشم پریش دهم از لطافت گل کی زند دگر بلبل دمان تنگ توانم که در زان کجی	قرار برده زمین زلف پر خم و کش اگر باغ بسیند لطافت بدیغاش ندیده است نشانی زان بجز بخت

نموده گردش ایام تا بعد از منش شناخت رایحه یوسف از پیرش بگوارا اگر بگشایند بندار کفنش	چونی ز درد جدائی فغان کنم شب ز بعد مدت چندی عجب بند یصوب هنوز بوی یاز آید از دل محمود
	کسی ندیده دهد سر و غنچه ای گلزار بغیر قامت چون سر و غنچه دهنش
جان رشک بر بزل و بر بخت بلندش در آتش و آن زلف سیاه و دینش آرد بشکفته گر آن لعل چو قدش کز خون شهیدان بود آلود پرنش کز آتش دل آب شود نعل سمنش صد حیف که این تخته نیفا دینش وان طره پر حین و کن است کندش	تا دل شده پابست زلف چو کندش خال است بر رخاره او یا که پسندست از خاطر عشاق بر دلیلی هجران شاهد بصف حشر چه حاجت بشیدان تا ز بتم آب پس از کشتن و ترم جان پیشکش آردم و از پس طلع صیاد دل خلق بود آهوی حشیش
	بیرون زود مهر رخس از دل گلزار سازند جدا همچو فی از بند زبانش
احل دل باند باش و دزد کون ازاده باش	دل گرداری بر جدان داده باش

هچنان آینه هر نقشی پذیر سادش ای برادر گر بلندی بایست و باش دستگیر افتادگان تا ابد ستادش سجده بجا دم گو جام و بادش گنج اگر خواهی قبول رخ را آماده باش	تا دلت مانند جام جم شو کیتی نمای قطره چون از ابرقند بر صد گرد گهر باشد بجوی ضعیفان بزرگان کم منکه بستم در میان نثار عشق تیرا تا بنی در جهان نلت ز رحمتش
شاید گل در چمن گلزار تا دل میبرد هیچو بلبل وصل گل خواهی اگر دل داده باش	
خضر بر تاج کیانی کم از خضر خویش که فرو آوردم اندر برناکس تر خویش درم خویش چو ماهی منازید و ز خویش دور کن کسوت مستی بهیچ بر خویش نرو و مرغ سوی ام گراز پر خویش باز کن پیش خود مرغ و گسی تر خویش چون پراز باده سینی بجان غر خویش خواجہ نخواست کن اینقدر نسیم ز خویش	چون کلاه غنچه خرم بر سر خویش بسته سلسله پاتابسر از آن بهتر باید تا نمی آید اگر از شدت قضا تیغ عریان چو شو جوهر خویش کند دم طاووس بود خوبی و زیبائی دم تا که فردا اگر آن از نیست بجا بر حرفیان تھی کاسه یکی خرقه ش منم از نعت خود طغنه بدویش

عاقبت طعمه مو ان شایان چشم لطیف حدنگه داروشین جایی خمی و شایع عرض حاجت بر هر کسی مبریدل که خطا	چندی پروی از رخ کمان پیکر خوش میشتر از آنکه نشاند ترا بر رخ خوش گفتم هر دو بهر سنگ من که هر خوش
بر حذر باش چو گلزار ز شیخان ریاء هان که هر را بهر نی را نکی را بهر خوش	
زا به اینگونه که چسبیده بر ستارش مهر اندر بغل و سبب صد اندیشه و عطار بر سر منبر سخن حق گوید انگه بر علم خود از جمل علی نمکند زعفرانی شده از غم رخ ساقی کو چرخ با اهل دل امروز نه بجز قمار قصر نمزد که از ظلم نباشد بجهان طاق کسری که شد از عدل پائین	خواهد افشا نشود در بر خلق اسرارش تا کسی آگاه نگردد ز بت و زناش خود بر آن گفته موافق نبود کردارش بر دل کس نکند هیچ اثر گفتارش تا کند باز بیک را غمی گلنارش بوده تا بوده بدینسان و شرفش حال بنگر که بنی اثار از آمارش ظاهر آثار عدالت بود از دیوارش
با کلاه مند و فقر بسم آلم گلزار ۲ باشد از سلطنت و تاج کیانی حارشا	

تا نگردد عاشق از جان در غم جان خلاص غیت در عشق و در آن جان باید گذشت رنج بی پایان بود اندر طریقی عاشقی ماه کفانی تو در چاه طبعیت هستی قالب تن بشکن ای جان تا شود مرتب بند آب حیوان بیدت شو هر خضر طریقی	کی شود از درون نجو محبت جبران خلاص هر که میخواهد شود زان در بدی در آن خلاص غیت عاشق یکدم از آن رنج بی پایان خلاص ای برادر تا کی خود را از این زندان خلاص در بود چون از حصد شد قطره از آن خلاص ای سکنده تا شوی از مشکلات آسان خلاص
از خودی گلزار بگذر تا از او یابی نشان بر تو جانان رخ نای چون شدی از جان خلاص	
من شد از رنج شکم بعد از مرغبان خلاص یازده بر شکم پر خستی این مهر کوش چند از بهر دمان منت زد دمان در تن تا بود سیت بگندم همچو جدت لبو آش ما بخواه غفلت شد عمر از پنج فرو کن جاب خورشید هر روز تا فردا چو شتر بی ولای سرتضی دل در بحسب بلا	یعنی آمد روزه و شد نفس از جوان خلاص بر غذای مرغ خود را کن قیدان خلاص ترک نان کن تا شوی از خفت دمان خلاص کی شوی از دهم کمر حلیه شیطان خلاص زود باش جان شود از محنت دمان خلاص باشی از هول حساب عمر و میزان خلاص کی شود کشتی تا گلزار از طوفان خلاص

انکه بی حکش نگیرد نطفه جان را	انکه بی امرش نگیرد طفل از دهن ^{جلالت}
مگر نباشد لطف او فردا شمع عاصیان نیست یکتن دوزخش ز آتش نیران ^{جلالت}	
ز حی بختی جهان در که تو مصدق تو نیکه با دلگان بزم وحدت نیکنی ز قلم هیچیک ز موجودات شود هزار سلیمان غلام حشمت عجب نباشد اگر نورشان جان گرفت همیشه طالب فیضد کائنات از آن ز خاک تیرد بر آیه جوهر کون	گشوده لطف عینیت با سواد فیض بود بدست هم از کف تو عافیت کنی چو باز به سنگام خود فریض گذاری از بر نور لاغر خسر فیض که تا بد از تو بخورشید ماه خیر فیض که نام نیک تو چون که خود برز فیض چو ابر دست تو بار و بجا ک گوهر فیض
ز بحر فیض تو خورد آب در ازل مکرار که شد مکفیه در آن لاله های آصف فیض	
آمد بهار و در چین فلند گل بها شد گرم بزم عشق طرب با ز در چین از سر گرفت باز جوانی جهان سپ	ساقی بیا که موسم عشق است و نه بطل آمد بعشق طبل حسن گل احتشاط تا طفل غنچه دست در آرد از قاط

ناکی بکنج خانه فریم ای ندیم خیز می ده چو فرویدین چونینا که بعد غم تابگی زبود و بنود جهان خوی دل در جهان بکند که این کاخ رنگا زان پیشتر که مرگ ز کوس اکر سیل	می ریزد کف کف زدن پاکوب بر بسیم آید و گذرد آذر و شبها می خور که غم بر دزدل آذر و شبها بنیادش از برای دل آتش انجلا بر خیزد و خست خوش بودن بر این
گلزار پند پیمن گوش کنی گفت گذار یا مبی که الا با احتیاط	
آن سان که می گار برد از شراب خط زاده چه لذتی برد از خط و خال یار آمد زمان شیب بد عیش من تباه تا می چکد ز دید سرگم خوشی ات دل ما را ز خورد و خواب جهان نیست گداز شیخ ار کند مذمت می عیب کن	ما راست از مکیدن آن لعل نا خط ای کسی که شد چه برد از کتاب خط بگذشت آنکه بود مرا از شبها خط ابست مرغ رت ز فیض سحاب خط حاشی چگونه باشدش از خود و خواب خط نبود ذکام راجه ز بوی گلکاب خط
گلزار گفته های تو از بس بود بیخ جادار دابر برد از آن شیخ و شایخ	

رفیقان من جان غم سحر و خدا بر و ناصح خدا را ستم از حق مکن زیرا شمار دل چو خسرو خوش بود در جنت من به من شمع بزم غیر و من به شمع پرده تو بل و گلستان و گل داری از جنت مرا گاه حیل این بس که از خشک و تر امید بگشتن زین بفرمود مرا را	هوای کوی جانان ابر دارم خدا که مقصودی بدل در این فر دارم خدا که چون فریاد من شری کرد دارم خدا حریفان آتش غیرت بر پر دارم خدا سمند و ارمج جان شرر دارم خدا لب چشی ز حسرت خشک تو دارم خدا ز منظوری که من اند نظر دارم خدا
ندیم چون فاداری کس گلزار در عالم خیال دوری از نوع بشه دارم خدا	
ساقیا هسنگام جدت و مع من نه آن مردم که بچون پریا بعد از این گوش من و آواز چنگ شیخ را از قیل و قال مدرسه میکند خورشید از من کرب نور چون گذارم شکر این نعمت کن	خیز تا غم را کنیم انیک و دواع دانا با چرخ باشم در نزار قول و اعط را کنم چند استماع گو چه حاصل شد بعالم خبر صداع گر ز جام ما به فست شعاع پیش مردم فی مطیع فی مطاع

نه چو نوران با پیال مردم گرچاین کالا خریدارش نیست	نه کس از دستم نبالد چون سباع من چو بازرگان و اشعارم متاع
	اندر این بازار بافتد روان میکنم گلهای گلزار استیلاع
تا می عشقت مرا شد در ایام شب بیاد شمع رخسارت خوشم جز که در چاه ز نخلدنت دگر تا بهار هست و بود گل در چمن خیز چون بلبل نوبی گلشن ویم ساقیا از زهد خشک فسرده یم	مخبطه از غم غمبیا بم فرام شکر نه نیستم شب بی چراغ یوسف دل را کجا گیرم سرایغ خوش بود بالالار و لی طرفیایغ حالیا کز باغ بیرون رفتنایغ خیز و کن از باد ما را تر دماغ
	کی ز گل گلزار را باشد نشاط کز غمت دار و بدل چون لازم دهن
گر اقدام گذر نوی میخانه بی گزاف یکدست بر قرابه و یکدست بدج گر شیخ شرعیه بکفیر بر کشید	نوشتم بر آنچه هست می از درد تابستان باشد جهان بجام من از قاف تابستان اگویش نه قدم که منم مژاین صفا

ناصح مرا که دایم بهر شش می‌دناف دارم دی ز بند گیش خویش را معاف این هر دو نیست اگر از مردی ملاف گر یوسف است می نخرندش بیک کلاف حاجی بگرد کعبه گل گوشت طواف حرم شواز خودی که شوی کعبه را ملاف	از دل چگونه رشته مهرش تو آن بڑ باور کن که تا بن از جان بدو رفتی امروزای سپر که فضل و حسن بود آن را که نیست علم و ادب ای برب ما را طواف کعبه دل حج اکبر است کن سعی بر صفای دل در منای عشق
با عقل کی توان برده عشق زد و قدم گلزار کار تیغ منباید از غلاف	
بنوده هم دمی آسوده از بلای فراق مرا گشوده پروبال در هوای فراق بدرود من که بود در دبی دوی فراق که رست آمده برقاسم قبابی فراق شده است تنگ ترا ز دل بن فضایی فراق بسان کوه که سپید در آن صدای فراق ز بند بند من آید چونی نوای فراق	از آن زمان که شدم بی تو مبتلای فراق خجسته طایر قدسم که آشیانم تو بر و طیب ببالین من که نیست صلاح چگونه جامه صبرم بن قبا نمود مرادلی است بنگی چو چشم بوزن بیک زدل ندم صدای فراق میشنوم اگر ز نای جسیم دمی رسد پس مرگ

خدای داد مرا گیرد از فراق که نیست بهر که میگویم باشد از وفا خورشند	بغیر کشتن من هیچ مدعی فراق بعکس من که ملولم من از وفا فراق
مرا جدا از گلستان وصل او گلزار رقیب کرد شود کاش مبتلای فراق	
من از دمی که در افتادم از فراق مر است چشم به پایم وصل لیک نشد ضییب مراد و لست وصال مگر مگر که قاصدی آید نسوی قاصد دمی نگشته بجام وصل چرخ نکند کشم ز ملک و جودش و ربه می دم	مدم و در زبانم بود کلام فراق بگوش من زنده هیچ جز پیام فراق زدند سکه عمر مرا بنام فراق نشستم چو کی دیده بان بنام فراق تمام عمر بنا کا سیم بنام فراق اگر بدست من افتد می زانم فراق
نخیده گل ز گلستان وصل چون گلزار چناند ساقی گردون سیم جام فراق	
چه غم درخت دگر گزید از دل خاک مرا که شیره شهرم برندی وستی بر دفع درد غم ما کجائی ای ستاره	همیشه از سر ما کم مباد سایه تاک دگر ز شیشه چه بیم و ز شیش شهر چه ک که تاز شیشه کنی می بجام سخن خدا

بود چو دهن وصل تو در کف خیال تو تیغ نازکشی چون بقصد قل قتب بد دهن نمکنید از طبیب استعلاج ز رتبه سر مرچم ملک شود فلک	چرا ز رنگ نباشد مرا گریبان چاک بشوق تیغ تو من میوم غصه ملاک که عقل می توان کرد عشق را در کن بر آستانه میخانه هر که گردد خاک
	ز آفتاب قیامت مزاج عشق گلزار که هست بر سر من یار شده کو لاک
اگر بودی بدست من جان فیهار نمود اول رخ خود را زل آن شاکت ز شوق چشمه جان بخشش دل چو دریا چو محکم دید دل ایای بند طره ریش از آرزوی که گشتم قطره مان و ازیم وصل کسی که عشق بیدار اندر نهی صند فرزند همه عالم سر سر رنگ طو از نو دل	چو اشترکی نهادم دیگری گیر و مهار ز فرط دلبری دشتی زان پس کار در اول گام شد در ظلمت زلفش گذار پریشان کرد گیسو را و بر از کف قرار بود جاری چو حیون خن هم از کنار و گزیند مات باشد شاه عقل اندر قرار جاب تن بر اندازیم اگر ما از هزار دل
	کنی گریبان دل با بیاری آب می گلزار هزاران لاله و گل سر زندانش خار

سروین ای ماه آفتاب شمایل آفت کشمیری تختی از قد و قامت گر ز سمان سبک حجاب گیسو ماه گرفته است یازشانه نگار نقل بست نقل بزم عارفه مسئله های تو ز ابدانکم گوش نغمه فی را چه حاجت تبرهان کی تو گردد ثبوت مسئله عشق	کیست که نبود ز جان و دل تو فستنه ما چین چین شکل شمایل هیسج نکرد میان ما و تو حال زلف شب آماجچه کرده چال حسن تو مطبوع طبع جمله قبایل نغمه فی به از این قبیل مسائل نشاه می را چه احتیاج دال تا نمانی ز خویش لب ز دال
بی سرو پا شوراه عشق چو گلزار تا کنی از بهر خویش کس فضایل	
تا او فدا در خم زلفت گذارد در طور دل ز نور رخت پر توئی قفا گاه بی کعبه میکشدم دل گهی بیز شد شاه عقل مات و فروماند پیل زادر کنند زباده کشتی منع دل لبسخت یکسر از کف عقلم قمار سوزاند ما سوا تو یکسر شراد دل زیرا که نیت در کف من اختیار تا پرده بر فکند ز رخ شمسوار غافل که هست باده کشیدن شعل	

یعنی عیان در آینه دل ضحاک	بر دانی از صیقل طاعت غبار دل
خواهی که سیر عالم جان آیت پیش گلزار گیسو پرده تن از عذار دل	
تا کی روان بهر تو شکستنا بصر کنم تا کی بیاد صبح صالت شمع فراق ای کاش آوردی من خاک کوی باشد بجام تلخ مرا هیچ بزرگ دل میرم جان خود اول چو کون جان رشتیاق و یقین بر لب سینه در حال احضارم در انتظار تو خورشید طلعت تو ز هر فرقه طاعت	نگارون رخ از غم تو ز خون جگر کنم خود را ز ناله هدم مرغ سحر کنم باد صبا که گیسو و کل بصر کنم بافل شکر قنیل شکر کنم هر که خیال وصل تو شیرین بپر کنم تا کی نظر براه من محضه کنم بازای تاننا رر بیت جان و سر کنم هر جا که من بچشم حقیقت نظر کنم
گلزار پای بر سر کون مکان زخم دستار دهد که بر سر کوشش سفر کنم	
دوش در کلبه من بوی تو آوردم بیدار محمد که از میمنت بخت بعید	کلبه ام غیرت فردوس برین شد نیم تازه شد با تو دیگر باره مرا عهد

بخت یار است کسی که تو اش بستی یار هیچ دانی ز چه ناله چش سنگ و فلک پدر پیر فلک چون تو یار و پدر شور عشق لب شیرین تو هم بود بس هر که شد عاشق دی تو چه شوقش بخت اشک سیمین ز چهره فشانم شب و روز هر گز ای نه زود جگر تو میردن زلم چشم تو سامری و سر قدرت نخله طوط جگر که در آینه یعنی مثل خود و زنه	بی ندر است نیکو کسی که تو ستیش ندیم بونی از چین سر زلف تو اش بر دیم مادر دگر پس از زادن تو گشتیم که چو فرهاد شدم بر سر کوی تو خیم هر که شد خاک بکوی تو چه خوش زچیم تا نگویند بود عاشق تو بی زرویم گر نماند بجهانم ازار عظم ریم زلف ثعبان ز رخ چون بیضای کیم در دو عالم بجال تو شال تهیدیم
لطف تو عام بود بر همه کس در هر جا نظری هم نوی گلزار کن از لطف عیم	
آنکه زنجیر سر زلف تو پیوسته گشت مسدوده آمد و شد بر شنا جع شد کینه اسب پایشانی دل نیت یکدل بجهان کو هفت نرشد	یکی حلقه د و صد سله دل بستیم بس که دل در خم گیوی تو نبستیم تا صبا طره پر چین تو شکستیم تا کجا خانه ابروی تو پیوستیم

نذهم تا بابد و رفت از دست که شد چیت در سیکده عشق تو کا فایه چمن	از ازل عشق من و حسن تو پاستیم پای خم عارف و حامی همگی منت بهم
تا که از گلشن وصل تو جدا شد گلزار میزد از سر افروسی هست بهم	
جد کنند گران تیغ بند از بندم مریض عشقم و خبر شربت وصال شکست پنجه شیران ز پنجه من لیک تو و شکر شوای شمسوار حسن من مرانه خوف و دوزخ نه شوق و حبست اگر روم بجان بیرخ تو غمگینم روان ناصح من بشاد باد و ما با	جد نشود از زلف یار پیوندم علاج نیست صفت میدهی تو گلگندم غزال چشم تو چون صیدت بند براه عشق تو خود را ز پای فلکندم که من بیدین دی تو آرزو مند ولی بیاد تو اندر حجم خورسندم که عشق روی ترا داد از ازل پندم
بکن ز تیشه می ریشه غم ای گلزار که بچ غم بهین تیشه من دل کندم	
من بروی تو بتا دی غم بستم در شب هجر تو آفاق پر از ظلمت من	دیده ام کور شود گر بختا بستم در دل از مهر جمال تو ضیا بستم

خلق گویند که خورشید خست بر بجا خود بر صبح شود جلوه گرا از شرق آی می باشد از اثبات جوت بهمان هر جهانی که من از تو رسد در عالم در دگر نوی تو آید بدل از جهان	هست پنهان و من در ابله می بینم آفتابی است که هر صبح می بینم من به زره که از صدق می بینم آن چهار همه من عین و فانی بینم که من آن در دهم عین و دوا می بینم
شاید از روی کنم بر جسم و دیر که من همچو گلزار تراد در همه جامی بینم	
ما بجان آتش از هجر تو افروخته ایم عشق و رسوائی و دیوانگی و بخیلی با گدائی ز رخ همچو زروسیم سرنگ چشم از اندم که گشودیم بر وی حشمت همچو یوسف بهوای رختای یار عزیز تو زی چهره بر افروخته و ما بخت	که سمند صفت از آتش دل سوخته ایم این هوس نامه دشتی تو آموخته ایم اسد الله چه قدرسیم و زانند و خیم دیدم خویش ز دیدار بتان و خیم خویش را بغلامی تو بفروخته ایم چهره خویش ز روز جلزار افروخته ایم
همچو گلزار بخت رخت ای گلشن جن خارهای هوس از آتش دل سوخته ایم	

گشته سلاطین جهان جمله خدام زد سکه دولت ملک الملک بنام تا خاک شود بر سر کوی تو عظام باباده عشق تو نموده است بجایم کن عرضه بر آن خسرو خوبان پیام شاید که شود در جسم وصل مقام بر روی بخت کش نصفا مان تو زمام بر مانی از این سوئه فرقه عام در مریح تو و تیغ زبان است حمام	شد بخت چو در حیل غلامان تو نام ناشن گل دانی در تپشیه نمودم از خاک سر کوی تو برگزگشتم پای در بر زم ازل باقی قدرت می دوست ای باد صبا گر گزری بر سر کوش عمریت که در غلگده هجر مستقیم ای قافله سالار بیا با جبهیت در خلوت خاصیت گرم از لطف جان شاه منم آن فارس میدان فصاحت
لیکن ز فراق گل روی تو چو گلزار گردیده خزان کبیره گلزار کلام	
دماغ جان ز یک جام می گلگون کرد گذشتم اول از دست ساز خیز تر کرد ندیدم بهتر از می آنچه در شیان نظر کرد بصحرای جنون خود در این از جنون کرد	بکوی غیر زبان و شراب زنجیر کرد هنام غرقه و سجده از این می گلگون مکن منع من ای ناپذیری زیرا که دارم غم لیلی و شاتان کرد جاد و خلوت خانم

ز شوق از خالت بکیان در بدر کردم هوای طوبی و تنیم از سر بدر کردم نشر هم من و هر خید فزون شتر کردم مقطر ساختم چون اشک ویران بصر کردم که من بار ملامت بستم و غم سفر کردم	منم آن طایر قدسی که از غلد برین خج در بیاد سرو قد و چشمه لعل و آن بخشش گلچشم مار زلفش را کنم فزون شود در هم دل کمز فرقتش در یابی خج بد در حجب تو صاحب قیامت ساکن کوی سلامت
ز بس یدم جفا از گلزاران جهان گلزار غذای خویش همچون غنچه از خون جگر کردم	
دل از کف دادم یاران پی دلدار کردم مدهم اندر کلیسا بابت و زنا میگردم کنون در این قفس دیده خونبار میگردم هزار آسا بگلزار فراق زار میگردم که از شوق لقای دوست گرد دار میگردم هوای سلطنت دادم قلند دار میگردم کز آن می تا ابد گشت که شیا میگردم کسی اندر خلک چون کوکب شیا میگردم	من اگر در جهان سرشته چون پاک میگردم نیم صفای از عشق دوی آن تبا من آن مرغم که فردوس نیم شیا بود من آن وزی که دو افتاد هم گلشن چو منصور از زندم بر فراز دار میگردم کن منم که در عالم لباس فقر می پوشم می خوردم من از دوازل انا عروچه گهی در خاکدان با خکیان بهر از میگردم

نگار من سیحای زمان تو شکفت آفتاب گهی یعقوبستان بیت الاخران بشوم کن	که من با جان افکار و دل بیا بگیرم گهی یوسف صفته بد سر از ابرو گردا
کن گلزار مرغ من ز سیر کستان زیرا که من در گلستان آن گل بی خار بگیرم	
شب که در غم جگر رخ نکوی تو باشم چگونه خواب آید چشم من شب جبران اگر چه بر دزد دستم غافل غم تو چه تا زنی از پی صیدم سمند ناز بهر تو مرانه نیم دوزخ نه اشتیاق محبت بروز حشر که آرم بر دهن خاک لحد چه حاجتم می بسبیل و کوشش و دا	عجب مدار اگر آشفته تر ز روی تو باشم که تا سحر بختی صبح روی تو باشم خوشم ولی بگذر از شرار خوی تو باشم که من چو طایر بکشته پر بکوی تو باشم که بیم جگر تو دارم در آرزوی تو باشم بیای حسیرم از سروان روی تو باشم که جرعه نوش من امروز از نسب تو باشم
نیاورند گرا نچین و هند نافه و عنبر مرا چه غم که چو گلزار است روی تو باشم	
چه شود ز راه فادجی بکار خود بشنم بنشان شرار غم ز دل که شدیم بجز تو محفل	لب من بلب بانی و برادر خود بر نیام شده یای طاق من گل ز چه و حل نشنم

بنو بهر جهان منم بجز آستان تو مانم سر خوان عشق خود از وفا چو بستان ز صلا نشوم شکسته ناتوان بهم خستایان ردا افتخار به مرا که کشی به سپهر مرا بنما بحالت من نظر که شدیم بجز تو بهر	بکجا بروم بکه رو کنم گرا ز آستان تو بر نیام بود از بدلم شما که ز لطف خویش بچشم ز شراب وصل خود ای جان دیو پیا که گر خجسته ز کمند زلف سیمره اتو بجان خویش بچشم ز فراق روی خود اینقدر زیاده بگویم
من نور شمع هدایت مستمکم بولایت متوسل شفاعت که ز قید غم برانیم	
قبله گاهی نبود غیر سر کوی تو ام چند بر یاد قیامت بنشینم بر سیز رو د از خاطر من مخم شبهای فرق دیگر گاهی است که دواز تو بامید صلا گاه مستغرق دریای شرمم غمت رنج در شتم ای کن بادی خوش یستم از با غمت خم نشو شادم که بود بامیدی که مگر روی تو بسیم روزی	نیست محرابی حاضر خم ابروی تو ام که قیامت بود آن قامت بچوئی تو ام روزی رقا صدی آرد خیز از روی تو ام روز در فکر رخ و شب بغم روی تو ام گاه در آتش سوزان نفخ خوشی تو ام زانکه خود کشته شمشیر و بادی تو ام نسبتی خوش بچم طره گیسوی تو ام روز گاری است که ما کن بکوی تو ام

همه خوبان جهان گر گذرند از نظر فارغ از سود و زیانم که بازار جهان	ناید اندر نظر لایح نیکو توئی دین و دل داده و سودا زده و توئی
همچو گلزار کنم جان خود ایشا رهش گر نسیم سحر آرد زو فابوی توام	
داده عشق تو چنان رنگی از کون و مکان دل بر سر دلی و ادم من دیگر من که بگفته ام از پنجه خود پنجه شیرین دل از هجر تو خون گشت و فروختند غم عشق تو نهان سازم از اغیا چگونه پیشتر زانکه دهم شیر ادویه رطبان جز حدیث تو دهن باز نکردم بحیر پسیری و بارغم عشق فلک زده زبیا من و خاک سر کوی تو چه دنیا و چه عجب	که نه در فکر تن و نه در گردنم جا نه بر شوق ز سود و نه بدل بیم زیان آهوی چشم تو برده است ز تن تا قبول مردم آگاه شدند آخر از این از نهان که بعضی تو من افان زور و ملای جهان باده عشق تو بد قوت قتل قوت بر و نه نه بجز نام تو شد فکر دل و روز بام گیر دستم که کند لطف تو ای پریا که سر کوی تو خوشتر بود از نایع جهان
همچو گلزار شدم خاک نشین ستی گل ز سدا و گر سبب بیداد خنده نم	

دوش از خانه من دل بوی بخایندیم	بسته پیمان بهم و بر سپیانه شدیم
جان نویم نشار قدم سپیدمان	سرخوش زباده وصل رخ تابیدیم
ساقی از چشم غنایت چو با کرد نگاه	بیخود از خود بر آن نگرستانه شدیم
یکی جام ز بر جامه مستی کزیدیم	خوش بوفی تحسین بهت مزانیدیم
دو جهان همچو یکی بصفه زیر پرست	تابر شمع رخس پر پروانه شدیم
بهوای رخ ترانه می چون صنم	خاستیم از حرم و ماکن تنجاشدیم
تا ز گیسوی تو بستیم گردن ز ناز	فارغ از کمش سحر خنده از شدیم
چونکه دیدیم غم عشق تو ای لیلی حسن	همچو جیون بجون درخت افشاشدیم
خنک آندم که بودی خون قادم	خرم آنروز که آواره ز کاشانه شدیم
گر کند چاره دیو از طبیب از بخیر	ما ز بخیر سر زلف تو دیوانه شدیم

تا شنیدیم بوی رانه بود سکن گنج

همچو گلزار بیک مرتبه ویرانه شدیم

مار خفت ز مسجد سوی منجاشدیم	بسته پای خم و پیمانه کشیدیم
گر گوش فلک شد ز بهایا هوش وصل	در سیکه بس لغه مستانه کشیدیم
زاید بفسون دوش در آمد نجات	امروز برونش بصد افشانه کشیدیم

جستیم چو منز لکه او در حرم دل یسی روشنائی رخ زیبای تو دیدیم از گیسوی شکیب تو زمانه رفتیم تا دل بجم زلف پریشان تو بستیم بایا و سر زلف چو زنجیر تو ایما باری است گران حق زلف تو عشق گشته زلف قامت دال صفت خم	پای طلب ز کعبه و تنه کشیدیم چون شده و پای ز کاشانه کشیدیم دست هوس از سینه صد داده کشیدیم بس جور که از کنگش شانه کشیدیم بس آه که ما ز دل یوا کشیدیم آن بار گران راس پرده کشیدیم بس بار غم عشق تو بر شانه کشیدیم
از جان بده عشق گدشتیم چو گلزار تا پرده ز ماه رخ جانانه کشیدیم	
تا چند بخت خوش از بهر تو بستیم دور از لب لعل تو ای دور گزاف پای طرب از عشرت پر خرم برین گر شمع رخت یکشب بر زم برافرو از فرقت تو در غم و ز شوق زخمت جان تو از لب چون شکر شهباز شیرینی	وز دید رخ خود را با خون لاله از خزع میان هر شب تا صبح گهر ریزم گر دست دیکشب زلف تو آویزم پروانه صفت پیشش بر جان سر بگنزم دلخواه تو چون باشد بشنیم و برخیزم مشاور بخت من چون خسرو پریزم

تا آنکه مگر بسیم گاهی رخ گلگونست	عمریت که در کویت خاک رشیدیم
ای خواجه گرم رانی از در گز خور و	کو چاره جز این که تو هم سوزی بگریه
تا روی زمین در شکم دریا شد یکدم	ده مصلی ای دید تا خاک سیریم

شد و شکر معنی ریزد ز لیم گلزار

از سیر معان آمد تا ساغر لبریم

چنان زلف بود کفر نشین و ایمان	که نشاندگر کس کا فرم من ایمان
پیشان کرده از زلف سیاه حین	که سازد همچو موی خنجر و پیران
گرفته ترک چشمش خنجر مرغان کفیه	نموده از رهشاشی قصه و حاتم
چو دیدم کاش پال سمنه شین سازد	گر این دولت نیام که اندازد پیکان
صبا از من تو با آن بلی خوشین بگو	نشانی تا بجای مجنون صفای زبان
شب هجر تو از بس خون لاله دیدم	پراز با قوت حرکت یک صیبه دانه
نهان کردی رخ خود از من ای چو	که چون حرا بخورشید جاتا و جان
جازی ماه من بر خیز نور و ز عتاب	بر سوی عراق این لحظه از ملک ضامن
کریم کن با قیامی مرا زان بگلگون	که درستی گرد او از لب لعل و تسمان
ز نعمتای فردوس این را دیدم بگریم	کسی گر بر سر خوان وصال خویشیم

که افکندی چو یوسف ای لجان خوش بخت چمد گردنم بک غلط آن مهر خرام نه استم که خوابه گردنم این او بخت	چه بد تقصیر من در سر عشقت جز دانا نباشد علو دیگر کجاست و شش و سنوبر شبی سوختن از عشق را بد گفتم
گل من همیشه شد با خان گلزار در گلشن از این غم روز و شب بلبل صفت آه فغانم	
تا باد رند و مست و باده پرستیم بی می و ساغر بد و چشم تستیم رشته الفت ز غیر دوستیم تا که در آن خانه با حبش تستیم تا که از بهر بندگی تو بستیم شیشه تقوی ز جام باده بستیم بهر خود استیم ما هر آنچه که بستیم	ما که صبوحی گشتان روز استیم باده چه حاجت که ما بیکده عشق در ره جانان جان خوش گذریم خانه دل خالی از رقیب نمودیم گوی شرافت ز قدسینا برودیم خرقه صد پاره رهن می نهادیم پند بمانا صحابه تو از ایر کردیم
بنده پسر مغان شدیم چو گلزار وز غم و اندوه هر دو کون بستیم	
تا کی آزار تو و دوری دلدار گشتم	فلکا چند بیداد تو آزار گشتم

روژه گارسته که از روی آن صبح امید دست حاجت بریدم من از اغیار ولی خرم هر روز خوشتر پروین بود بیکره از پرده بروی ای لکار اسپند رستی قامت از بار فراق خم شد گردی بار مکان بر سر کویت گیرم ترک سر گویم و اندر دست اندازم	هر شب منت از این دیو بیدار کشم پای همت نتوان از طلب یار کشم آه جانسوز گوارسینه احوال کشم بیش از این سرزنش فرقه غبار کشم تا کی این بار بدین قدر کافور کشم از سر کون و مکان پای بیکار کشم تا نه دیگر بجهان همت دستار کشم
دارم از گلشن وصل تو متنای گلی هیچ گلزار اگر ز همت صد خار کشم	
تا از آن روی چه تمسکین نقاب نکند ایام بس بهر جازان بشیر چکانه کرده ایام نسبت یاقوت لعلش تا بر جان داده ایام درس عشق از خط خال پا خایم داده ایام بس بود مار عطش بر باد چون ایام با بر روی خرد شستم دیو نفس را	پرده جملت بروی آفتاب نکند ایام پهچونی شوی بجان شیخ و شایه نکند ایام خون ز رشک از دل لعل مذاکله نکند ایام عیب مانده اگر از کف کتاب نکند ایام خویش را یکبار در شرط شراب نکند ایام خوش بر دور رستمی افراسیاب نکند ایام

بی تواره کی بساط میریم ای چنندا تا کند از یک نظر آبادان پیرنغا	رهنمائی کن که ماشتی بر آب فکندیم برد را و خوش امت و خراب فکندیم
	می سزد گلزار اگر سائیم سر بر آسمان تا بپاشش سراسر احسن صواب فکندیم
در دستان جوی که قدم نهام آنچه در مدرسه آموختم از سپهر خود چشم سر طاق خورشید حالت چندان با غم عشق تو ای ملی خراگاه نشین بستون سینه و ناخن بودم عشق در شب هجر و هم جان بنهار متش تا گدائی در تپش نفوسم شاهم	عین عشق تو بیا موخت نخت استمنا عشق روی تو جوان یکسر بردار و بهر دیدار رخت دیده دل بگشاد همچو محبون بلبابان جنون افتاد تویی آن خسرو شیرین منت فراد مژده صبح صالت اگر آرد با دم تا غلام تو شدم از دو جهان آزاد
	دهن وصل تو تا در کفم افتاد ز شوق همچو گلزار دو عالم همه از کف دادم
بجبال عالم آرای تو تا نگاه دار تویی آن مهر خوان که ملک جشای	نه بر آفتاب حاجت نه نظر باده دارم سهم آن گدا که نیست بد بطف شاه دارم

غم فرقتی که گوه فرون بود نگارا تو بزل نفس از رخ می شب آفتاب داری بغت پافا دم برکت ز سر دیم تو ابا نیستوان کرد ز قل من بخیر بجز آنکه روزی می شود مصال چو کنی نظر نگارا نوی عاشقان اول تو بطنه گفتی ایم برت شبی و شب	بکشم بدش با اینکه تنی چو کاه دارم من از آه تیره هر روز شب داری نه در گری پای موزه نه بر کلا دارم که زیر خون چکان شده ات گاه دارم بجهان نه میل مال و خیال جا دارم نظری بمن که حالی ز غمت سیاه دارم من ساده لوح تا صبح نظر بر آه دارم
گذری بوی گلزار کردی نگهستی که بیای گلبن حسن کی گیاه دارم	
تا قدم در عشق آن معشوق کینای زدم تا لبها بستم کرد در خدمت پیغمبر نقش خیر از لوح دل شستم بختی و می دهن پر خراباتم چو در دست افتاد تا بزم آلوده شد از باد و غم و تب چشم دل را از بخار کوی او کردم کحل	بر فراز قاف و حدت لاف گفتائی زدم تا کلیم اساقدم در طور سینائی زدم تا چو روح الله قدم در چرخ مینائی زدم پشت پا بر جله لذات دنیا زدم طغنه با بر لعل جان بخش میحائی زدم تا قدم در وادی عشق بینائی زدم

عقل و هوش و دین و دل محضت عشق	در غم لیلی و شان خود در بشیدانی زدم
مصحف و تیرا اول نمودم هر ز جان	پس بانو غمت خود را بتهنای زدم
دیدم ازنی کام دل هرگز نده حال	دست بریدم زنی بزمینانی زدم
دیده هم گلزار تا چشمان مست آن گار کی دگر صرفی ز زرگسهای شملانی زدم	
رفت خواهم بسوی خانه نکشتم	جان سبک سازم و دیگر طل گزاشتم
ز عفرانی شده از غم رخ منیاتی کو	تا مگر جامی از آن باده گلزار کشتم
عمر حیف است شود صرف بهر آن	که بجز ناده کشتی دست هر کار کشتم
بجو صغان نه عجب باشد اگر دره عشق	گردن خویش من اندر بخت زنا کشتم
جان بجا بینم هم از دختر زرشا	تا که بی پرده منش پرده ز رخا کشتم
پشت پاکیزه بر هر دو جهان خج اهنم	گر دهد دست که برقع ز رخ یار کشتم
یار بی پرده اگر چه سپهر نماید گلزار من هم از چهره جان پرده بیکبار کشتم	
دلبر امن اگر از عشق تو دل بگیرم	کی تو انم که دگر بچو تو دلبر گیرم
دل از خنجر عشق تو اگر چاک شود	بتر از آنکه روم دلبر گیرم

سو ختم از شهر هجر تو ای همه چید بعد مردن نمی آید پانزارم از شوق ای عرفان بخدا خانه خمار گشت جای دارد شرف یایم اگر سر فلک	چون سمندر ز غمت جای در گیرم سر بر آرم ز لحد زندگی از سر گیرم تا دهم سجه و سجاده و باغ گیرم گر بیای تو دهم من مهر و خسر گیرم
دارم امید که اندر دم مرگ ای گلزار رخ اویسم و از خویش نظر بر گیرم	
بریده تا فلک از دهن صال استم تویی که رشته الفت من بریدی که تا زمان شود از کف زمان و صفا هزار توبه نمودم که با تو عهد غنیم مرست باده پرستی باز هوای پرستی گمان نذار که آیم بهوش شام بدیم	بجستجوی تو از پای خطه نخستم منم که در رهت از اسوا خلاص شدم ز جان خویش بریدم دل نه بر تو چو روی خوب تو دیدم و بار توبه کن ملامت می شیخ اگر که باده پرستم که من خراب می از باده در روز شستم
ز کوی میکه گلزار بعد از این ششم پا ز لطف پیغمبر تا پایله داده بدتم	
دمی که صحبت لعل تو بر زبان دارم	قسم بجان تو که من خبر جهان دارم

توئی که هیچ پناشی بیاد محبت من	منم که روز و شب ز دورت فغان دارم
کشم ز سینه اگر آبی آسمان سوزد	ز آتشی که بدل از عفت نهان دارم
چگونه دل بسلامت برم ز مهر خست	که جامه در بر مهتاب ز کمان دارم
چنان بعثتی تو و ارسته ام که هیچ بدل	نه فکر سود و نه اندیشه از زیان دارم
بگفت یار که آرم بر دوز با تو شبی	بخت خویش کجای من این گمان دارم
مرا که هست بدل مهر گلرخان گلزار	
چه حاجتی بتماشای گلستان دارم	
بیا بوسم گل جا کنار جو گیرم	قدح بدستی دست دگر بگوگیرم
خوریم باده و مستی کنیم در پای	ننیم بر سحر جان پای دست او گیرم
بچنگ زهر شکست اویم که یکیش	بچنگ تازی از آن زلف مشک او گیرم
کدوی پا چو ز می پر کند بچنگان	هزار خنده بجام خم از سبک او گیرم
گون کنیم خم چرخ و ساغر خورشید	چه جام از کف ماتی ما بر او گیرم
ببرم ماکش از رخ چو پرده خورشید	کلاه از سر گردون بهای او گیرم
ز نیم پای بتاج کی از شرف گلزار	
ببر کلاه مند چون عشق او گیرم	

این سر که بی تو بارگرا نیست بر تنم از پادشاهی همه عالم مرهت غار از هر دو کون کوی ترا کردم خلیا بفروشی اربقیت جان بوسی از دست تا کی بگرد خوشی در این گنبد کبود آن بر که او قسم چو سبزه بپای حج خواهم رخت بپوشم در پایت بکنم تا طوق بندگی تو شذریب گردم با آنکه بود شاخه طوبی نشینم اول کسی که میخرد آنرا بجان منم چون عکبت تا رقتی می نم زان پیشتر که خشت سر خم شود تم	تا دیدم رخ تو چو گلزار در چمن فارغ ز سیر باغ و تماشای گلشن
بی تو گرد چمن و باغ گذر داشته ام نمک حسرتی ای شوخ کند کور مرا به عشقت عدم آمده ام تا بوجد بس که شور لب شیرین تو هم بوده سر من که دین دلم اندر سر دای تو رفت دیدم تا خم ابروی چو شیر ترا برده تا زلف چو زار تو دین دلم	سر قد و گل بویت بنظر داشته ام گر نظر بارخ خوبت بقمر داشته ام تو پسندار که من کا و گد داشته ام دانا همچو گیس دست بفر داشته ام در دل اندیشه کی از رفع ضرر داشته ام در بر تیغ تو از سینه سپر داشته ام کافر عشقم اگر دل تو بر داشته ام

بی تو هر شب که من صبح از گریه چو منم	سوز دل اشک و آن با بحر داشته ام
گر شرابی و کبابی شب غم بوده مرا	همه از خون دل تحت جگر داشته ام
با غم فعل چو با قوت تو از در شرک	استین پر چو یکی گنج گداز داشته ام
همچو گلزار جدا از گل ویت همه شب اشک گلگون بر رخ از دیده تر داشته ام	
چو یاد از شب هجر تو ماه پاره کنم	زا اشک دهن خود پر از ترساکه کنم
بدوری تو یقین از ستارگان بیا	اگر که درد دل خویش اشتهار کنم
مرا که بی رخ تو دست بر جان نبود	بغیر جامه دیدن گر چه چاره کنم
میان گشوده شبی گریبان مجلس من	نشینی از همه عالم سر دکناره کنم
بدوش من شد این غرقه بار بار و کجا	که مست گردم این غرقه بار باره کنم
مگر ز گریه لب نرم سازم ای گلزار و گر نه رخنه چنان من بسنگ خار کنم	
چو بلبل اینمه افغان و آه از آن دارا	که مرغ قدیم و دوزخاک آتش دارم
همای عرصه لاهوتی ای عجب که تمام	در این قفس بی کیش استخوان دارم
فرشته ملکوتی بدیو نفس دچار	ستاره فلکم جانبا که ان دارم

داین سراچه قافی دلم بسی گرفت	هوای زندگی ملک جاوید دارم
کجائی ای جلای مایه حیات بد	که انتظار قدم ترا بجان دارم
همین بر است شرافت مرا نخت جان	که سپید میکردم سر برستان دارم
سپهر نعلیم اندر مصافحی رخ کن	ز آه تیر و ز پشت دوتا کمان دارم
مراچه باکت بود از گنه که روز جزا	بدست دهن سلطان نهی جان دارم
علی شهنشاه دنیا و دین که چون گلزار بدل محبت او را چه جان نهان دارم	
بدست اگر شبی آن لطف مشکویم	خبر ز حال دل خویش هو بو گیسیم
چه شد ز مصر بکفان یکی نیستاید	سراغ یوسف گم گشته تا از او گیسیم
نماز در غم محراب برویش کردن	توان اگر که بخون جگر وضو گیریم
براه کعبه و بختانه بن ندیم قدم	طریق وصل بگواز کدام نگیسیم
غم توبه بود از شادی جهان مارا	عجب نباشد اگر با غم تو خو گیریم
شویم کاش بوی تو خاک چون گلزار مگر ز خاک سر کوشتان نگیسیم	
بخلوت با تو یک شبک مید آرزو	پس از عمری بجام دل رسید آرزو

مگر روزی ششم چون غبار به بزم بشکر خنده کن شام ایجان با شرم فروشی بوسه راگر نه جان دین و چه صیدم کردی صیاد خیر از چه قلم چه باک ارشد گریبان از دست غیب مراد انتظار ویت جان ملک	بگویت چون صبا از سر دین آرزو که حرفی زان آب شیرین شنیدن آرزو بود بس ایگان از حسنه آن آرزو که از تیغ تو من خون طبع آرزو که ز این غم جانم باده دین آرزو دم مرگ هست رخسار تو دین آرزو
خودم تا چند چون گلزار زخم خار جبر است کلی ارگاشن وصل تو چیدن آرزو دار	
موده است چنان عشق یا غارت بهوش چنان باده عشق خراب بخودم کجاست ساقی مجلس که استم نشاند چه حالت است ندیم مرعش تو ای گل اگر چه شد الف قاتم چو دال و سکن ز ماه سپه گذار فلک بگو خوش دهم حدیث حسن تو عشق من گرفته جان	که پندناصح مشفق بوفان بگو شوم که چون سبوی حریفان بدوشم ز دل که از قف غم به چو خم دم بجوشم که که بنغمه چو بلبل کی چو غنچه خموشم خوشم که با رحمت آسمان نهاده بدوشم شب فراق تو تماشو دهان و خروشم دگر زنگ سپهرم و بنام نکوشم

از آنکه مرده جنت دهد ز فیض برده	نوید وصل تو بر من هزار مرتبه خوشتر
لبوی میکده خواهم کشید خست چو گلزار اگر که یار شود لطف پیر باده فروشم	
تا بریدی مهر از من من طمع از جان بید در شب هجر تو ای هر بیک آه اذیل کشید من که از تیر گاهت خج و بجا ک خون طسم در پیت فغان و خیزان چن ساز درید این منم که اندازل مهر از جان خنید تا قدر تو دیدم از سر طوی پرید میش از این که حرف و عطف قول معنی را شنید	تا تو پای از من کشیدی تنم از خو کشید تیره شد روی فلک با آن خورشید کوب ای کان از بر بشیرت چاقب کشتم را رفیق و یار چون غبار به بمانت نشستم آن توئی که اندر بر غبار بفرستی بهیم من همان مرغم که بوی بر سر طوی نگا گوش گشایم از این کین بیا بگ بر بونی
چشم پوشیدم چو گلزار از بشت خور و غلمان ای گل نازک بدن تا گلشن روی تو دیدم	
راه عشق است هر ره پوئیم نیت جز نیار هر چه میجوئیم در جهان هر گیاه را بپوئیم	و صفای است هر سخن گوئیم در دیار وجود کس موجود بوی وحدت از آن رسد بشام

نو گلایم کشته ید صنغ	کی تو انیم خود بخود روئیم
دل آلوده از گنه گلزار	چیه کنیم از نه زاب می شوئیم
الا ای مادر در غربت می داد فطین میکن تو تا خود در میان بینی برادر گزنیایی بصوت چند پاستی سوی معنی برستی دلاخت پیمانی تو جای هر تنگی درین میرانه تاکی جفده آتشیان کردی کنی تاکی چو گردون جامه هر روز بپوشیدی ترا عراز صد فروغ گشت فکر جابردی چه حاصل شد ترا از قیل و قال کلام کردی	بمنزل تارسی آسان سفر از خشتین میکن باد خواهی سی یکبار ترک ما دشمن میکن طریق لایه پیدا انگه زالا سخن میکن تو مرغ قدسی جان و دری زانغ وین میکن چو بلبل وصل گل خواهی اگر جادو چرخ میکن قناعت چون دردم رسان یک پیر میکن بیفکن جام و برکن جامه فکر کفن میکن بو صحت خلوتی جو راز دل باد و این میکن
ز خود گلزار بیرون شو که تا گردی با واصل	بجان خواهی شوی نزدیک روی زمین میکن
تا ترک چشم مست تو شد عشو ساز کن	زان عشو شد بشو دل ترک تا ز کن
در پیش طاق ابرویت ای قلمه مرا	آمد ملک سجده فلک شد نماز کن

ای زوی تو پیره و عشاق پره در تا پره بر فلک شده از ماه صفت برسن تو از جلال من از جان پیش تو بنگر طریق بلبل پروانه را عشق جانا سبب گشته که گردیده من راز دلم عشق تو پنهان بجز از قیاس	وی موی تو بمشبهران مرا کن از زوی مهر و مهر شده پره باز کن گر دیده توان از کن من نیار کن کان نغمه ساز و این شده سوز و گداز کن همچون پری ز آو میمان حشر از کن شد زردی رخ از دل من کشف از کن
ای گل چو زنی ندانم که گشته فی همصحب رقیب و بجز از اناز کن	
ماه خواندم رخ تو ماه اگر دشت بیما خود قدرت مهر و سر و نمودم شبیه سر و قدرت قمار نباشد بچمن گر سر کشتن عشاق نذر زچرخ تا که پیوسته بباری تو از شرکات چشمه آب حیات میان ظلمات تو بدین قامت غنا نبائی قیام	سر و گشتم قد تو سر و اگر بود چنان لیک دیدم بود آنها به از این و بجز از نه نزار و بفلک قدرت گفتار و این ترک چشم تو زابر و بکف او ده گمان نیت جان برون عشاق از تن بجز از یا لب لعل تو در ظلمت خطا گشته نهان شود آشوب قیامت قیامت بجز از

چشم یکبارگی از کون و مکان بستم	تا دم در خم زلف تو گرفته بیکان
گلغذ را چه شود جانب گلزار ز لطف گذری تا شود آسوده ز بیداد خزان	
صبا بیکره گذر بخاک کوی یار بیکان بگمای یوسف مصلحت گوشه پشی ترا در خرگزار نیست جای غیرت سلی بشکر اینکه هستی کامیاب از سر بیکان در آدر جلوه یک ره ز جمال تو کمال بکن کوتاه از نعل ببت قیاب زار ترا گفتم رقیب باران ز در گرجست	اگر جستی بر آوره از زبان من بیکان بر این محنت کش افتاد و بیت بیکان سراغی از دل مجنون این دشت بیکان تفقه خسرو آگاهی ز حال کوکب بیکان مرستغی از سیر گل و سرو دمن بیکان درین این خاتم جم را زدست بیکان نگفتم هر جا خواهد است اول من بیکان
خرامان شو نوی گلزار ای سهر و ان بیکره ز خجست پا بگل سر و سی اد چمن بیکان	
نیست آزاد زبان خوی باغ بیکان اگر کسی با تو نکونی کن از یاد بیکره خواهی از عیب و خطای تو کسی که نشود	تا شوی غزن در چو صد گوشه بیکان بداگر با تو کسی که دفراموشی کن دیده از عیب کسان بند خطایوشی کن

یا اگر خواهش دل کرد سراپا دل بشا	تا که تنگش بکند را دوری آغوش کنی
تا کنی فارغم از درد سر هوش غم	ساقیا در قدم داروی بهوش کنی
از پی کشتن گرسیم ز غم مالا مال	جام کجین روی از خون سیاهوش کنی
تا بهار است بود لاله پراز لاله باغ	
خیز گلزار چو گل فکرت قدح نوشی کنی	
مکن ز بلبل شوریده منع ناییدن	که دست غیر دراز است بهر گل چین
رسید موسم پسری گذشت شب سبزه	بساط عیش مرا شد زمان بر چین
اگر سرم بری از تن زخم از تو که است	خلاف مذهب عاشق زیار بر چین
غم ز کشته شدن نیست تنگ آنکه حبیب	رقیب رطلبند بهر مصلحت دین
مرا از ملک جهان خوشتر است عمر آید	بر می تیغ تو در خون خاک غلطیدن
زمن بنهرس تو از کفر و دین کنیت ما	طریقه بجهان خیر عشق در زیندن
لب چایه بر سوسن نه دست نفعی شهر	که این بخت بود در خوان بوسیدن
چهره که باده کشیدن حرام شد شمشیر	ولی حلال بود خون خلق نوشیدن
مگر که ز بچکن دم از این غزل گلزار	
که سرور است پیاخوت بهر قصید	

ای دل آزادگان اسیر گسوی تو طاق و ابری تو قبله اهل دعا دین دل جان سر برده ز جمل نظر مهره عیسی گر که نداری چنان سروسی رهنزد پای ماند گل مات بود تا ابد ای شه خوبان چون	روز و شب عاشقان روی تو می قبله اهل دعا طاق و ابری تو از گنجی ای پسر ز گس جادوی تو زنده کنند مرده را لعل سخگوی تو تا که خرامان شده قامت دجوی تو هر که بیدار از ازل آن رخ نیکی تو
هیچ نبیند خزان به هر گلزار اگر بر او رساند نسیم عبا ری از کوی تو	
بفرق ماه ندیدی اگر ز شک کلاه نه سرود همچو قدش شک و گل بار آرد عجب نباشد اگر سوز آسمان زمین بگرد لب خط سبزه تو دیدم و گفتم بجز تو ای شه خوبان ز غمره در کن بدین تسلط و شاهی که تو داده ای سزد که بر ترا ز افلاک پرچم افراز	بیا بسین رخ ماه من دو دلش نه آن و طره مشکین شمیمه از ماه بیاد روی تو از سینه چون بر آرم کنا چشمه حیوان چه خوش میبگین شبی بکشور ویران زانده تسبیح بدین بلند رفت که یاستی زانکه رسد که بر سر خورشید بر زنی خرگاه

بیک نگاه تو کار جهانی آید رست بدام عشق تو کس را چه جهد سعی کند براه عشق تو سالک سراز قدم چشتا	چه باشد از نوازی بنسیم نگاه غرق بحر غمت را چه دست و پاشی چه آگهی ز خود آن اگر از تو شد آگاه
مرا که هست ولای علی بدل گلزار دیگر چه باک ز خسرو دیگر چه غم زگناه	
ماه من بچرخ گیوی شبه کون بخیه بر رخ او زلف شگین بایسپاه نگین کی تو انم بر جان افغان از آنکو بنیاد ترک چشم را اگر ترک ختا خاتم خطا یارب این فال است بر خوار و این پی که کند شیرین بانی گرد بدشنام می کشا ز اگر خراب از می نمیخواهد	طرح روز و شب نمیدم بهم چون بخیه بر بیاض روم از بهر شیون رخیه خون خلق چشم سحرش با فون رخیه کی زمر دم اینقدر ترک ختا خون رخیه بهر چشم بد پسند است بکانون رخیه چون کنم یاران فلک دردم فون رخیه ساقی هشب می بجام از دوش افرون رخیه
چشم گلزار از بهر حیون است در بحر صفت از سرشک اندر کنارش در مکنون رخیه	
ای رخت از روشنی مانند ماه	دی دوز لفت همچو روز من سیاه

صید و لبا می کنی از یک نگاه داشت میرفتی ز پای خود بجا افکند از چرخ چارم خورگاه ز آنکه هستی گلرخان پادشاه عاشقان بخت است ماسد سپاه گر و بلغ عارضت روید گیاه مات خود سازی ز ماهی تا ماه داد من را از تو گیسو داد خود	ایر ویت قوس است و شرک است موقوف چاه خجعت یوسف اگر گر کشانی رخ بجوی است روید از خوابان گبری باج حسن بشنو از خستی و برگرد تو سکن نظر بر عاشقان پیش از آن گر رخ برقع بر اندازی تنها گر بمیرم من دهجسه روی تو
کفر زلفت گلرخا گلزار را مکرده از پایا تا بر غرق گشت	کفر زلفت گلرخا گلزار را مکرده از پایا تا بر غرق گشت
ایینه دار مهر تو باشند مهر و ماه تشبیه عارض تو به باشد آفتاب پیش قد تو سرو چمن کمرین گیاه کی ماه بر هر بود از رنگ چین کلاه یوسف بیای خویش در فکند خویش	ای سرو است فاقم ای ماه کلاه بر سر و شب قد تو سببی حلا قد تو سرو گلشن ناز است و دبری گویند سر بروی تو ماند خطا تن اگر بویش چاه ز خند تن گنی

بر دیم بار عشق تو بر دوش ای عجب جستم در حرم دل آزا که سالک است زاهد در مرا ز گنه و عهده در حرم ماه دو هفته ام بر رخ افکند زلف خویش خوابی گراز حواشی و زلفک آبا شاهی کرب ز بهر شفاعت کند چو بای	این کوه را چگونه تحمل نمود گاه حاجی ز کعبه جوید و صوفی غافقا ساقی بیار باده که بخشد خدا گناه تار و زحاشقان کند از غم شبیه گلزار بر پدر که شاه بخت پناه در روز حشر صاحب خود کم کند گناه
آن کوه بدو افکار چو ز دشت و زرم جز نوی مرگ خشم بختی گریز گاه	
خواهم آسان کنم از خود سفر نشاء دارم امید که چون خاک شوم بقفا در قیامت چو بر آید سرم از خاک کند بگذرد روز غم و باز در صبح وصل روز و شب سیل شرکم رود از چشمم فیضها دیدم از گریه و زین پس خوانم اگر نویم بود این کز پس تلخی فرق	تا بکوی تو م فست گذر نشاء بنیم پای ز رحمت بر نشاء بر حال تو م فست نظر نشاء شب هجران تو گردد در سفر نشاء تا در نخل امیدم شمر نشاء نشود خشک مر چشم تر نشاء خرم از تنگ دمانت شکر نشاء

از ازل دست تو بگرفتم و تا شام لب	از ازل دست تو بگرفتم و تا شام لب
چشم گلزار بره مانده با امید وصال آن سفر کرده در آید ز درونش آینه	چشم گلزار بره مانده با امید وصال آن سفر کرده در آید ز درونش آینه
تا پریشان برخ آن گوی عجز نام کردی در کان برون تا نوک از گنجان نهاد تا کنی مرغ دلم رسیده گلزار حنفت ساغر گلگون کشیدی با قیابان در سبز کردی لاله زار حن از سبزه خط تا ختی تا بسبغت در فصاحتی خصل روزگار عاشقانه را تیره همچون شام کردی چون لاکو در جهان این شیوه قتل عالم کردی دانه نکلندی خیال زلف چینی ام کردی خون لاله بجای باده جام کردی تا بدستان فزون هوای لاله کردی مات شاه عقل را از آن رخ گلها م کردی	تا پریشان برخ آن گوی عجز نام کردی در کان برون تا نوک از گنجان نهاد تا کنی مرغ دلم رسیده گلزار حنفت ساغر گلگون کشیدی با قیابان در سبز کردی لاله زار حن از سبزه خط تا ختی تا بسبغت در فصاحتی خصل روزگار عاشقانه را تیره همچون شام کردی چون لاکو در جهان این شیوه قتل عالم کردی دانه نکلندی خیال زلف چینی ام کردی خون لاله بجای باده جام کردی تا بدستان فزون هوای لاله کردی مات شاه عقل را از آن رخ گلها م کردی
گلغذارات است گلزار را در باغ کیهان خم چو قوس برون از کشت لاله کردی	گلغذارات است گلزار را در باغ کیهان خم چو قوس برون از کشت لاله کردی
همچو من بی خبر از غرقه و دست ساقی روز و شب سپهر خانه خمار شوی سبحه دور افکنی و در پی زنا شوی کی چو آینه تجلی کرد دلدار شوی	ز ابد اگر زغم عشق خنجر دار شوی یا بی را گوی از کیفیت مشی با گر ببینی رخ آن بهنجار باده فروش تا ز خود رنگ من و ما زنی ای دل

نواهی از عیب بروی تو دوری بگشاید	بایدت عیب کان راهمه ستار شوی
نخوری خون دل خلق بتر ویر و جل	اگر تو از سر میکافات خبر دار شوی
زرق و سالوس ریانا نگذاری از سر	کی تو محرم مبر پرده اسرار شوی
خون دل تا نخوری غنچه صفت دل تنگ	تو پسندار چو گل زینت گلزار شوی
باش گلزار صفت برد میخانه بخشیم تا که سرشت از آن ساغر سرشار شوی	
ما صبا بزمی و معشوق ندانم هست	حاشی یارم و پر وای ندانم زکی
میستم از باده عشق تو و میگویم فاش	من که از شره نغمم نیم چه باک از عی
پای بوس تو مراد است مرا لیک چه بود	از مرادی که بر او نیت مراد است کی
بود آسوده چو از وصل تو خوش بودم	و ده که دور از تو نیا بود من نغنی
دین وصل تو و دین من بهیست	کی بسر منزل سیم رخ بر دره گمی
دل ز شوق دینت سوی عهد شد و جوف	از پی هیچ دلم مر حله پیو دبی
گفته ای کشتن گلزار مراد در نظر است گلغذارا نبود هیچ جز اینم هو می	
ای دوست که بعد موت من کنی	عشاق را ز محنت هجران نا کنی

افند هزار مرغ دل از آشیان خاک خواهی اگر ز خنجر شرکان کشی مرا بعد از وفات اگر بمزارم کنی گذر گر بگذری بمقبره کشته گان خویش آیا شود ز خضر خال ای طبیب جان بر من که در فای تو جان کرده ام نشأ	یک حلقه گر چنین سر زلف و کنی نبود غم اگر بهین گفتن کنی از یک نظاره خاک مرگمیا کنی بی نفخ صور شور قیامت بیا کنی در درون خسته دلان او و کنی شایسته میستای شرخوبان خاک کنی
تا چندی نگار منی قد گلزار گلزار را بخار غمت بستان کنی	
ای آنکه شد طور تو از حلقه منی گر قاف تا بقاف بگیری جهان تمام دنیا مقام هن و نشاط و سرور نیست زاهد که خون خلق خورد در لباس نه تا کی کنی پرستش از خدای بر سر	تا چند ما و من کنی لافی از منی بر کف نیایدت اصل خط آیینی اگر کسی که دارد از آن چشم منی صدره تبر بود ز کیشان ارمنی بنا ز خویش دور هوای بر بهمنی
بجی صفت کلام حق نشاد کنی مترس گلزار در زمانه زبیداد بهمنی	

گر یک نظر بسوی من ای نازنین کنی روز وصال گیر با منیدان کم گفتی شبی قبل تو ایتم بکلیه است گردد سیرت زلف تو از انفال اگر آفاق سربل شکرستان شود بتا عشاق را دمان تو در شک فکنده است	مستفیم ز دولت وی نهین کنی باشد که پاک تنگ من استین کنی من در مهید اینک هم آن هم این کنی با آفتاب ده رخ خود قرین کنی چون باز بر سخن لب زنگبین کنی این شک مگر بدل ز سخن برهین کنی
لبشانی اربابان گلزار ز گشت سیرش ز سیر نترن و یاسین کنی	
ای که در عشق گمان عقل بر من میری مرغ قدسی آشیانی ای دل اندرین بی علایق شود دلا در عشق و زهر چون تا تو سیرچی زهر عقل و بر نفسی مطیع ای دل را ز دوستی داری کایه قهر کن	گفتمت در حق من پیو ده این ظن میری رنج تا کی از پی کیدانه از زن میری نیمه رمانی اگر با خویش بوزن میری سر زحی میری فرمان بهمن میری از چه دیگران کایه پیش دشمن میری
گر گاه گشت گلزار از زرعیت فاضلی حاصل افوس و حسرت وقت خرم میری	

روزی اگر رسیدی بر منصبی مالی دست خدا دکان گیر کن بدل بقریران بی یاری ضیاع چاهی است منصب و جا هان تا نگر دی ای دل پال هر عرض شو گر بجزدی و دانا بسپار راه حق در برنم شیخ و اده نشین که قیل قال بجمل باره کن باشد که تابنا	بهشدار تا نیفتی در در طه مالی گشتی اگر سرافراز بر منصبی مالی بی بذل ال دنیا نبوده بحسنه و مالی بر پای بختی نفس از عقل نه عقلی دانی که چیت دنیا خوابی تپیا تپیا کن کمی تارسانی خود را با اهل حالی یا از قرن دیسی یا از حبش مالی
کن گوش پند گلزار بیگانه شور غیب خواهی اگر که بایار در خلوتی وصال	
یابی از عالم فقرای دل اگر آگاهی دوش در سیکده خوش گفت بمن غیب را غری بسگر در کف ساقی بسین گر کنی بندگی سپهر خرابات بجان بند شو سپهر مغان اگر سلیمان بودی عمر بگذشت و ترا شسته مال بلند	مذهبی ره بخود اندیشه نشا هشت که از این در بطلب حاجت اگر میخواهی جام جم باید بیضنای کلیم اللهی بند حکم تو گردند زنده تا ماهی بند حشمت او با همه صاحب جام قصه کوته کن از این غریدین کوتاهی

پس بر نفسی داری طمع خو و قصو	نسبی راه مقصود از این گماری
بی خبر گر شوی از خود نه عجب ای زاهد	یا بی از عشق چو گلزار اگر آگاه
ای نازنین که خوئی عاشق گدازداری بر تر بعشق صد ره من از بسبک گنم هر چند می توانی کن نازای پری او مطرب ترانه زن کردن دایم غم کن از عراق ای درین سوای عشق یکسان بود در هر نیت بلند عالم	نازم ترا که خلقی بس نواز داری افزون تو صد هزاران جن از یاد کز جان کشم مبت چندان که نازداری تا کی زنی مخالف سازی که سازداری ترکا اگر ز نابل غم حجت داری تا کی غم نشیب میل فراز داری
روی نیاز گلزار بر بسیناز آور	تا کی بسوی مخلوق روی نیاز داری
ای دل اگر بذر که میخ خاکبانی بخت جوان همیشه اهنغان شو رو خاک استانه پیرمغان بجو کبر و ریایا کن و بیگانه شو خلق	زان استانه حاجت خود اروا کنی کیدم اگر بذر که سپهر تجا کنی تا ز مس وجود از آن کمی کنی تا خویش محرم حرم کبریا کنی

کن سخی صفا بشو محرم از خودی	آدل اصدق خانه خاص خود کنی
در کوی قرب بهی البته چون بیج	گر در بنای دست تو جا ز افدا کنی
گر پادشاهی و جهانت بود ای	باید بکوی خسته تو خود را گدا کنی
گلزار با ولای علی بس بود گفت	
اندیشه گرز پرشش روز جزا کنی	
ای گرو برده لب تو ز عقیق می	پست پیش قد تو قامت سرو چنی
زفت سگین تو ای غیرت خبان ختا	بشکسته بجهان روئی مشک ختنی
عذیبان چین احمه درگاه سخن	لب لعل تو خجل کرده ریشیرین سخن
چشم تو طرغ غزالی است که اندک صید	کرده نخیر بیک غمزه هژر بر دمی
گر ز هم صحبتی من بجهان داری	یک زمان گوش کن این پند چو در حدی
در گستان گذری کن بگر خچر گل	همدم خار بود با همه ناز کن بدی
گوهر وصلت اگر در کف گلزار افتد	
گوی دولت بر باید ز او سی قرنی	
ای نفس اگر متا بق عقل و دین کنی	همچون ملک مقام بچرخ برین کنی
دارم امید آنکه پس از تلخی فراق	شیرین تو کالم از آن لب چو آب کنی

تا کی باز خاطر خور آخرین کنی تخصیل آن جوی که بکشدین کنی خون بهر خوشه دل هر خوشه کنی خردا تو هم مقام بزرگین کنی هشدار تا محاطت آن نگین کنی	بنشین بکنج فقر و قناعت صنوبر بش بتر زمان گندیم ایشان را کن اکنون که غرضی است ترازین جهان چرا منعم مناز این همه امروزی بر بطن نفس است دیو و عقل سلیمان و دین بنگین
	گر دلفک مطیع و ملک خادمتان گلزار اگر متابعت عیقل و دین کنی
شیوه در دلبری غیر از جفا داری نداری گوشه چشمت را رفت روی داری نداری آری آری میل صحبت با گدا داری نداری غیر دشنام از لب نشین و داری نداری غیر قتل من بعالم مدعا داری نداری چون روی بر من بجز جفا و بلا داری نداری	دلبه اگر هم اگر مهر و وفا داری نداری با رقیبان می نشینی از سر لطف و عیانت کشور حسن ملاحه را تو شاه من گدا کرده بیا دم از آن چشم بایست و کن از کمند زلف تیر شده و بشیر بر ما غر غرته ای هر کس ای قاتی و کن
	گلغذ را بهر گلزار از گلستان فصاحت در شب هجران بجز خار جفا داری نداری

فی هین فتنه نوعی برای ترک خجندی ابرو و کیموسیتای ترک پی صید نم ترا خال سپند است بر آن روی چو آتش ریش دل را نمکی تازه پاک کنی زنده کی بدان تو ای اصل رسد من کاری ای دل آن مهر که بیک شو کف ده	که ز شیرینی لب شگن کمر غیر خجندی نه ضرورت بجان است نه محتاج کنی امین از چشم بد مردم فارغ زگرندی که تو از خانه برخ کنی و چن شگن کنی دست من کوتاه و تو بر زرخل بلند میروی بازی او چقدر خوش سپندی
چند گلزار شنوای دل و زین بندر ما شو چند در بند غم عشقی و بیگانه ز پیستی	
ای که خود را یک تنه بر قلب می بزمی اگر تو دیو نفس را بپلوری اندر حصان کوسندی همچو مردان بر سر بازار از سر دستار بگذر از تن جان تو چشم پای بهمت گردان چو ای دل گاه گشت کن خوشش ای دل شرار مصیقت از شکست از برون گویی که سلمان و لیکن در درون	هر زمان لاف گراف از ما و از من می بزمی میزد گردم زیر روی تهن میسر نمی چند پشت پرده زاهد لاف چنان می بزمی پیش جانان چند حرف از جان از من می بزمی بس کف خوس بر هم قفس من می بزمی ورنه میگردم فرون هر چند دهن من می بزمی طعنه با از لب پرستی بر برهن من می بزمی

گفتمت پیوه مشت خود با من میرنی	ناصحا پند توام در دل نگردد کارگر
گاه ذکر حق خوشی غنچه سان گلزار لیک	گاه پیوه سدرانی ره بوسن میرنی
بسری کامرانی نشین کرد پادشاهی چه غم از جای اغیار اگر تو ادخوا بفکن نقاب از رخ که بهر حسن شاه نبرد بدوسته آن که تو ایش دلی شاه تو کرد جهان بهشیر بخیا لال شاه تو بدین سفید جامه بود کون رو شاه	بجمال جسم سیمین صنما تو مهر واهی بامید وصلت ای جان من طغیر قضا بگرفته ایم در کف چو کلاف شسته جان تو بسوی خویش زاهد چه خویم که دلم نه عجب که بهجو قارون زمین شوی زلفت ز می این کبود غرقه کنی گرا غوانی
رخ خود اگر نه گلزار باب تو به ثوئے	بچه زوروی بجهت تو که غرقه گناه
هر کجا باشد لی آرا بدین فن میری عقل از سر صبر ازل تا بن تن میری پیشه مردم آبروی شک لادن میری گوی خوبی از بنان چمن از من میری	فی هین تنها بطراری ل از من میری از کجا این ماحری آموختی که یک نظر شانه چون برفت گیس میرنی این خوش چشم آنکسی چون بر رخ او ترک خفا چون ر

گر تو در تخته زواری بدین حسن چال من که میایم زبای خود بندان عفت	ای صنم عرض بتان پیش برین میری از چه دست بسته زنجیرم بگردن میری
چون کنی گلزار و صفای آب غنچه دمان با وجود ده زبان رونق ز سوسن میری	
چو بار خارا و زلف باز گیر کند باری چو دیدم بر رخ او مار زلفش را بد گفتم حذر کن ای دل غدی از چشم شیدا نشسته خال هند بر لب لعش بدانند ندیم ساقی مجلس چو خواهد کرد بستن بشده گرفتادی ای دل از زانگی گزینی	تو گویی زرد هشت هشتانکه با او کند باری ید بیتیای موسی کی با او کند باری که ترک دست خویر ز ته با خنجر کند که کافر بچاند ز لب کوثر کند باری که هست مقل با شیشه و غر کند باری خو غم زانکه او با مستر و کستر کند باری
عجب نبود اگر گلزار از عشق گل دیویت بطرف گلستان بالاله احمر کند باری	
تا هست بس از اثر عشق تو بوی جز زخم ابروی تو ای قبله حاجات در بر زم و فایر که می از جام تو نوشید	دل را نبود جز زخم زلف تو خوشی هنگام نمازم نبود سجده بوی سرست مگر دود و دگر از هیچ سبوی

از دست غمت چاک زدم جانم جان	شاید رسد از رشته وصلت بروی
چون قامت غمخیز تو بر چشمم برآیم	نا رسته چنین سروشی بر لب جو
در عرصه گردبری ای ترک نباشد	همچون دل من در خم چوگان تو گوی
در هجر تو از گریه شود کور نکو تر	خبر زوی تو گردیده شود باز بر تو
از عقل چه پرستی ز من ای شیخ کردیش	دیوانه خود کرده مرسله موی
گر نیست چو من بی سرو پا در غم نشینی	چون او به نکویان جهان نیست نکوی
گلزار به گلزار جهان کار ندارد	
آرد سوی او باد صبا گر ز تو بوی	
داد چون نیست سر بر سلطنت پهلوی	کرد ایران کهن آواز این نوی
زینت شایان بود اگر انگین تاج تخت	زینت افراشد تاج تخت شاه پهلوی
خسرو عادل شنیده جوان تخت نمک است	ذات پاکش ملک دامالکت قابض است
راست شد تا پرچم عدلش بام زوگام	چرخ کج رفتار باز آمد زرم کج روی
پیشین بازوی توانا و بر جهان او	هر قوی آمد ضعیف و هر ضعیف آمد قوی
بهر دفعه شر دشمن دست تیغش گویا	گشته تو هم باید بضاعت عصا گویا
زنده شد ایران و گریه بازدم جان بخشا	همش نازم که دارد مخرج ازیتا

جای دارد از شرف ایران بالین زن	بر زمان نادراشا و عصر غنوی
هر یکی از چاکران در گستره رسد	دعوی مالک رقابی ادعای خسرو
گوش جان گلزار گشت تا دعای شاه بر زبان چون آری از هر ذره این بشنوی	
دل من در زبان طره چون شب کند بازی	دل مجروح بین با عنبر اشب کند بازی
بگرد رخ چو دیدم عقرب بر آره نقش	بدل گفتم قدر در خانه عقرب کند بازی
باه عارضش خال نینشته و ماند	برنگی بچه کوه با سر نخشب کند بازی
اگر جویم نشان گل گذاردت پیش	و اگر گویم حدیث از غنچه او بالین کند بازی
شیدان را کند پال رسیدن کین	که باشد شهوار حسن با مرکب کند بازی
با میدی که میاید طبیب شب میایم	گهی تب باتن و گاهی تنم با تب کند بازی
دل گلزار تن از فراق مضمحل رویش بطفل ابجدی ماند که در مکتب کند بازی	
ز پری رخ عالم من مهر هروی	که ندیدم از کنوایان بگویش کوئی
نه بجز نه هوای گویش بودم سر هوا	نه بجز وصال ویش بدل من آسرو
فلک آبرو کند و هم ز خاک استم	من اگر ز خاک گویش برسم آبرو

که چنین نواله درخور بود هر گوی بجز از حدیث شش نشینده گوی بکند ز ناز هرگز نه من نظر بوی بن دوست تحت فقر و زنی کس	من نعمت صانع دین خال باطل دو جهان پرازها بودی من بی‌الم بر من کشیده بر وصف شقایق بود از برای حجابم بباطل پادشاهی
نظری بجال گلزار نداری از چای گل که ز گلستان وصل تو مگر رنید بوی	
- (پیر تر جمیع بندگی) -	
در کویستان گذر نباشد انسان نه که بل بشر نباشد کاین درس ترا بر نباشد آن را که ز خود سفر نباشد از خویش مرا خبر نباشد بر مات چرا نظر نباشد دلدار کس دگر نباشد بر شام غمت سحر نباشد	آن را که قدم ز سر نباشد از عشق کسی که نیست اگر ای شیخ مکن ز عشق صحبت هرگز نبود بکوی او راه تا با خبر از تو گشتم ای یار ای شاه مو اعرصه حسن ما را که بجز تو ای دلارام هر شام سحر شود و لیکن

اشکم برخ از بصر نباشد	شب نیست که بی تو تا نحرگاه
	تا پسند ز جگر رویت ای گل گلزار فغان کند چو بلبل
آسوده ز جو ر روزگارم آهوی تو کرده تا شکارم من مت کرشمه های یارم بی تو نفسی اگر برآرم سوار قدم تو بردارم خست ز دو دیده می شمارم بیسزار ز سیر لاله زارم در کوی تو گرفتد گدازم بر باد دهی اگر عبا رَم برگوشش تو ناله های زارم	زاندم که غم تو گشته یارم از شیر فلک نباشم بیم از شعله و شمع نیست باکی ترسم که جهان بسوزد اذول تا پانکشم بدامن خاک بی مهر رخ تو هر شب ای ماه بی لاله رویت ای گلندام دیگر نکشم هوای جنت از خاک در تو بر سنخیزم باشد که صبار سازد از لطف
	تا پسند ز جگر رویت ای گل گلزار فغان کند چو بلبل

ای داده رخت بهر تابه	دی داده لبه عقیق را آب
چشمان خمار نیم خواب	بر بوده چشم مردمان خواب
در سپهر بن این تن استاری	یا آنکه میان لاله سیما ب
خبر نه قد و لب تو دیگر	آورده کدام سر و عناب
در سترم قدرت الهی	دری چو تو نادر است و نایاب
ای دل بفرق باش صابر	اما بامید وصل بشتاب
لاغر شده ام چو رشته بس چرخ	در دست قضا مراد بدست
بر عو ز لب تو برگدشت	بر خواجه هم انجمن سنجاب
از دوری زلف تابدارت	دیگر نبود مرا بن تاب
تا چند ز هجر رویت ای گل	
گلزار فشان کند چو بیل	
زد عشق تو تا بدل بشیخون	دل خون شد و شد ز دید بیرون
بی روی تو ز شرک لاله زار است	دامان من از سر شرک گلگون
زلفین سیاه تابدارت	ماری است که بر ندارد فزون
بی چشم تو باشدم دو چشمی	یک پر ز شرک و یک پرازون

منقون لببت بکوه منسداد	شیدای رخت بدشت مجنون
حقا که یا فرید چون خویش	بی مثل ترا خدا کے بی چون
میخواست ترا بحسب رخ عیسی	میجت ترا به بحسب ذوالنون
موسی بهوای قرب کویت	مرگشته تیر شد بهامون
درگاشن کائنات امروز	سر وی چو قد تو نبیت موزون
تا چند ز هجر رویت ای گل	
گلزار فغان کند چو لبیل	
جان برب ما رسیده ای بار	از جور رقیب و طعن اغیار
رفتی تو ومن ز خویش رفتم	بازای و مرا بخویش باز آ
بردار ز ماه چهره برق	دز پرده بر و ن بنگین سدا
کن پرده ز کار صبر و مہ باز	یعنی که ز رخ نقاب بردار
بشکن برخ آند و زلف شکن	رونق بشکن ز شکست آثار
یوسف بووت بحسن بنده	گر پرده برافکنی ز رخسار
آزاد دل کیسه در عشق	شد در خم طره ات گرفتار
از بهر قد و م خویش مارا	زین بیش در انتظار مگذار

ای روی تو گلشن بکونی	بنما نظری بوی گلزار
تا چند ز هجر رویت ای گل	گلزار فغان کند چو بلبل
اندر کفر نماند	
ترا آگهی چون ز سدرایت فلک از توصد بار عافیت اثر با بود و در کو اکب ولی هما ز اجهان زحق است و بس مهر دست حاجت بر این دان ز صورت بزرپی مبعنی بر اگر عاقلی بر جهان دل بستد جهان جمله رنگ است و یوسف عروسی است دامادش این عجز چو مهر از این گنبد و از گون نگردد درین دار منصور کس	مگو چرخ با من چرا یاریت که هیچ اختیارش بر عافیت موش ز یکی دان که بسیاریت جز او اندر این دارد یاریت بوحید هفت گرانکاریت که صوت بجز نقش دیواریت که این شیوه کرد همیشه یاریت بصدق و صفا با کسی یاریت که از او کسی کام برداریت که درد و راد و خیر آزاریت که آخر گذارش سر داریت

بنائی بگیتی نشد استوار	که آخر مجبورت بگونا رنیت
مجوکیدم راحت از این جهان	که جستم راحت در این داریت
یکی لاله بی داغ در این چمن	یکی گل در این باغ بی خارنیت
یکی مرغ خوش نغمه نادیده کس	که در دام صیاد میکارنیت
کجا دیده یک نفس کارگر	که با چرخ دلم به پیکارنیت
عبث خواهی از کجروش رستی	فلک را جز این رسم و رفتارنیت
مکن شکوه از گردش آسمان	ترا علم و صفت چو در کارنیت
خریدار علم و ادب شو که هیچ	متاعی به از این بیازارنیت
کسی را که بی بهره است از ادب	بر خلق یک ذره مقدارنیت
اگر ماه کفان بود در جمال	بیک در همش کس خریدارنیت
نکو کن چو دانی که نیکو نکوست	که از نیک جز نیکی آثارنیت
عل کن بد بسته خوشن	که دانش بد عوی و گفتارنیت
ز فردوسی این نکته بشنو که گفت	دو صد گفتیم چون نیم کردارنیت

بمیزد و زاندر ز گلزار اگر

به گنجینه ات در شهوارنیت

آگاهی

ای بهر شهوت و هوا پابست	شده و داده دین دل از دست
حرص و آرزو طمع گرفته ترا	اودیت زیاد رفته ترا
همه شغول گشته بر تن	دوست را می ندانی از دشمن
رو ز شب منکر شهوت و تنگی	چون ترا زو بشکر میش و کمی
گاه در منکر برگ و ساز خزان	گاه بر یاد هیش تابستان
هر نفس در زمان پی هوسی	دست بر سر زنی تو چون گسی
هفت صرف جیب مال بود	گر چه آن مال خود و مال بود
بهر خود می کنی تو کسب مال	فکر مالی و غافل از احوال
همه تن پروریت اعمال	حب دنیاست جمله آفات
چون گان منکر حقیقه تا چند	بی خبر از وظیفه تا چند
چون شتر خار خوردنت تا کی	همچو خسر بار بردنت تا کی
مردم آئی بزرگ دیگر گون	همچو طاووس و همچو قلمون
بس که پابست شهوت و هوسی	می ندانی تو کیستی چه کسی
قدر خود را چه اندیدانی	حیوان نیستی تو انسانی

بید خود سرشت حق گل تو	کنند هر ارهو بود دل تو
گنج تو حید را تو گنجور پ	تو بخود آسری و ماموری
هم فلک از تو بر مدار بود	هم زمین از تو بر مدار بود
فلک و ارض و ثابت و سیما	همه را از برای تست مدار
چار ارکان و هفت سیاه	بطواف تو گشته آواره
خم گردون تپی زمستی تست	هر دو عالم طفیل هستی تست
جمله اشیا ز عالی و دانی	میشود در وجود تو فانی
هر چه جز ذات حضرت است	جله گی فانی اند و باقی آن
گر رسانی تو خود بجد کمال	تویی آینه جلال و جمال
یاد بادت که وصل حاصل بود	دهن کسریا بمنزل بود
خواست حق جلوه گر شود غنی	راخت آینه ترا بی عیب
در تو شد جلوه گر جمال ازل	تا دهر کار خویش را فیض
چه شد آن منزلت یاد برت	خلعت صفوت بیاد برت
پر شد آینه ات ز رنگ ظلم	گشت پنهان ز تو جمال قدم
چندی از یاد حق شد غافل	از خدا دور و بر خودی مایل

یک نفس هم ز خود جدائی کن گرز هستی خود شو پے اگر ازلی نیستی ولی چون حق توجابی مثل جسد وجود در نظر قطره گرز بحر جدات میل پستی مکن که بالائے حیث نبود که با چنین پاکی مشوا کوده کثافت تن پرده های حجاب را کنش	بدر آ از خود و خدائی کن نیستی را بتو نباشد ره ابدی هست ذات تو مطلق بحر چون موج زدندی جو نیک چون بگری همان در است نیستی قطره عین دریائے شوی آکوده تن خاکے خیمه از لا بکن در الا زن تابشینی بحیث خود جسته
شوز کثرت بو صدتای گلزار تابشیم آیدت یکی گل و خار	
قطعہ	
طمع از خلقی روزگار به تاحلال است از حرام محذور زین سبب شد بر تبه مخزن در	عزت نفس خویش اگر خواهی باش قانع بروزی مقوم چون صدق شد بقطره قانع

	قطعه	
ای بشدای خلاصه امکان نکنی خویش را کم از حیوان		ای ترا برتر از ملک رتبه بملک گرنیرسی هشدار
	قطعه	
روی هرگز ترش باب کن دل مادر ز غم کباب کن دل یاران ز غصه آب کن معنی خویش را خراب کن هوس خوردن شراب کن عزم این کارنا صواب کن چون بره میروی شتاب کن پای خود هرزه در کاب کن بهو کس دست و پا خراب کن صرفا ز بهر خورد و خراب کن و عده بر شیب ر شتاب کن		دست پندی ای بشر بشنو دیر شبها سر محله مایت شب مرو قوه خانه با غیا ای که موتی ز رسته از صورت بزم رندان باده خوار مرد با صریفان کن هوای متا سر رهگذر در نگت مدار مده از کف عنان تو س نفیس چون زمان خویش را کن بیت قدرت و قوت جوانی خویش تا جوانی پی هنر میکوش

ز برای دور و ز لذت فتن	خویش مستوجب عذاب کن
پسند گلزار از جان بنیوش	یعنی از ناصح جتناب کن
قطعه	
سیاهی شستن از رخسار زنگی	سیان آتش بوزند هفتن
درون کوزه دادن بجرای	برشکان خار و جن از دشتن
بموی کوه را از جای کنند	زنشده دانه الماس هفتن
توان اینها با سانی و نتوان	بدل عشق ترا یکدم هفتن
قطعه	
ز کاهنی کوه را در هم شکستن	زدین بگدشتن و ز نار بستن
ز جان زنجیر افت گشتن	توان نتوان می بی اوشتن
قطعه	
ای که هستی بنحشتن مغرور	که مرهبت مال مضرب چاه
مضرب مال چاه چاه بود	تا ترا نیت نوبی دهنش راه
تا توانی بکب دهنش کوش	عمر خود را کن بحیل تباه
علم آموز و سعی کن بعسل	اینست چاه بت غیر از نیت چاه

رباعی	
امشب غمت آتش صفت افروخته	آمد شرر هجر تو و مویخت مرا
الا الف قامت عیای ترا	استاد ازل هیچ نیاموخت
رباعی	
بُشری که بود نیمه شعبان شب	کامد بتن جهان ز نوجوان شب
کو محرم رازی که گویم واجب	ظاهر شده در لباس مکان شب
رباعی	
بی بردن گنج کس بنیاید گنج	گنج ارطبی بیایدت برون گنج
تا عرصه بازی بقدم طی نکند	فرزین نشود پیاده اندر شرط گنج
رباعی	
ظا هر چه بکعبه منظر یزدان شد	گفتی که عیان جسم عالم جان شد
ماه رجب شرف است از مهری	کاین ماه تولد شه مردان شد
رباعی	
بُشری بُشری که نیمه شعبان شد	کیهان بصفای چو روضه رضوان شد
آن کز خفی عیان شد از کمنیب	یعنی که ظلو منظر یزدان شد

رباعی	
گلزار اگر تولا ی حیدر باشد	دیگر چه غمت ز روز محشر باشد
اندیشه مکن ز سورشش و ز خرا	جرم تو گرا ز کوه فرون تر باشد
رباعی	
تا هیکه بمصطفی برادر باشد	در رتبه ز نهسیا فرون تر باشد
آن کو بولایش ندارد اقرا	بسته ز نازاده و کافر باشد
رباعی	
یک چند هوس بدیر رهبانم کرد	چندی خود از ترس مسلمانم کرد
عشق تو بنامم که هم آن بر دهم	دارسته ز قید کفر دایمانم کرد
رباعی	
زاهد زریا زهد تو ایمان نشود	هر کبر مسلمان شده مسلمان نشود
مکفی مکن مرا که تا در ره دین	کافر نشود کسی مسلمان نشود
رباعی	
آن گونه که بر تشنه لب آب نیند	بر باده کسان بادیه ناب نیند
زاهد تو و وعده های فردا کامروز	مار از کف یار شراب ست نیند

رباعی	
فرزین من ای مایه خسته شاد و زنده	عشق پیاده در کمند تو اسیر
در عرصه شطرنج ترا بازی آب	شاهان جهان کشیدی ز پیل زار
رباعی	
باساده رخی که نیست چون در این	عشق تمام عاشقان آمده فرض
گفتم که بده دو بوسه و باز بگیر	زیرا که چه منت است از فرض بهر
رباعی	
عید آمد و گل در چمن افکند بباط	مرغان همه در نغمه بوجد و نشاط
ما چند چو کو دکان بقند آه غم	بر حسنه برون کنیم دستی قماط
رباعی	
پر هیز کنند اگر ز می مفتی شرع	باید خورد آنچه خویش بناید زرع
انگور کسان خورد ولی می خورد	پر کرده شکم ز اصل و پر هیز ز فرع
رباعی	
افسوس که بگذشت ز ما عمر چو برق	ما گشته بجز جهل و نادانی فرق
رحمت بجهان نبود و ما در طلبش	از شرق بغرب فته از غرب به شرق

دریاجی	
ای از تو سپا ارض و سپا خراج فلک	حکوم بجکت ز سماء تا بسک
ماهی خدا ترا ندانیم دلی	در عین خدا نیست ز ریا آتش
دریاجی	
ای گشته بقظیم تو ختم نشد فلک	دی خاک دور تو سرشتم چرخ ملک
باشد کف چو دلو کفیل از زان	بر جملہ خلایق ز سماء تا بسک
دریاجی	
فرزین صفتی برود دل از دستم	چون دید بر شطرنج غمش بپایستم
آورد رخ و بر دایب و سیلم	در عرصه پیاده مانده مات وستم
دریاجی	
ای کرده وجود را شویدا ز عدم	مستی همه حادث است و ذوق قد
گر قدر کنی بها و گر لطف کنی	ما را ز سزدن در مرا از لا و نعم
دریاجی	
یارب بر مالت رسول اکرم	یارب بولایت ولی اعظم
یارب بحق بول و سبیلین بول	کاندر دو بهانم کن ازاد و نعم

دریاجی

رباعی	
از باده خرد در سرشت آوردن	بر گنبد فیروزه شکست آوردن
ماهی ز زمین در خم شست آوردن	بتوان نتوان ترا بدست آوردن
رباعی	
در نیمه شعبان شب نیمه ماه	آمد بشود غیب مطلق ناگاه
شد جلوه گرا از لباس کن جیب	لا حول ولا قوة الا بالله
رباعی	
ای منظر ذات کبریا در کنی	ای ایسته خدا نما در کنی
گشتم ز معصیت نزار و ارب	ای مصد رحمت خدا در کنی
رباعی	
ای شخص تو نفس مصطفی آوردی	دی برده سبتی ز ما سوا آوردی
افزاده بگرداب غم دستم گیر	ای دست تو دست مصطفی آوردی
رباعی	
یارب بدلم روزن هکت بگشای	وز آینه هم زنگ کدو تیر بگشای
ده سوی طریقت از شرعیت بزم	یعنی که بمن ره حقیقت بنمای

